



بہانہ کی بجائے
عاشق بن جائیں



عاشق بن بہ بہانہ کی یہ قلب
آتیئا آتیئا

عنوان کتاب: عاشقی به بهانه ی یک قلب

نویسنده: آنیتا آنیتا

منبع: سایت نودهشتیا

برای دریافت کتاب های بیشتر به وبلاگ پاتوق رمان مراجعه فرمایید.

www.patogheroman.rozblog.com

مقدمه:

من در جستجو ام...

در جستجو یک قلب

نه یک قلب معمولی... قلبی پاک و مملو از احساس..

من در جستجوی قلبی هستم که با خاطراتم عجین شده..

و این قلبی عادی نیست.. این همان قلبی ست که مدتها انتظارش را میکشیدم..

تو امدی و با امدنت به این انتظار پایان بخشیدی..

امدی و با امدنت جستجو را برایم به تصویر کشیدی...

و حال در جستجوی یک عشق هستم.. عشقی جاوید و بی پایان..

عشقی پراز مستی و شور و شغف... عشقی که با ان بتوانم از جام احساس پاکت بنوشم و تو سیرابم کنی..

عاشق میشوم با همان قلب غیر عادی...

عاشق شدم و عاشق میانم فقط به بهانه یک قلب..

و این آغازی است برای عشق بی پایان من..

فصل ۱

باورم همیشه که دارم آوین رو دارم کنار این دختره می بینم!!! نمی دونم چرا نمی تونم جلوی گریه ام رو بگیرم! طاقتم داره تموم میشه. رفتم جلو!!! آوین کپ کرده بود! زدم تو گوشش. بدتر از قبل هنگ کرده بود.

با ضربه ای که بهش زدم بدتر دردم گرفت و گریه هام شدت گرفت. میون گریه هام گفتم:

- چرا؟ مگه چی کم گذاشتم که این کار رو کردی؟ مگه قول ندادی که دیگه این هرز بازیا رو در نمیاری؟ مگه نگفتی که فقط میخوای مال من شی؟ مگه نگفتی؟

آوین که تازه فهمیده بود که چه خبره، گفت:

- داری اشتباه میکنی آتیس! بذار برات توضیح بدم!

_ نمی خوام الان بشنوم! بذار فردا یا پس فردا... شاید خودم زنگ زدم!!!!!!

با گریه که برگشتم، درد بدی توی پهلوی سمت راستم حس کردم. آه! این چیزه لعنتی، از کجا اومد خورد توپهلوم؟؟ دوباره داره خون میاد!!!!!! هر سری که خون میاد، یاد اون خاطره ی لعنتی میوفتم!!!!!!

آوین با عجله دوید سمتم: بذار ببرمت دکتر!

_ نمی خوام!

_ لعنتی بذار ببرمت.

اومد بغلم کنه که میون هق هق گریه هام گفتم:

- به من دست نزن! تا وقتی که ماجرای اون دختره رو برام توضیح ندادی حق دست زدن بهم رو نداری.

دیگه نمی دونم چی شد! فقط آخرین چیزی که یادمه، شنیدن اسمم از زبون آوینه.

فصل ۲

وقتی چشم رو باز کردم، نور زیادی، باعث شد که چشامو دوباره ببندم. صدای گریه ی مینا یا به عبارتی مادرم میومد. از طرفی دست سردم گرمایی رو، روی خودش حس می کرد. گرمایی که منو یاد بابام می انداخت. تازه فهمیدم. فرید بود که دستمو گرفته بود. چقدر من این دو نفر رو دوس داشتم! کسایی بعد از پدر و مادرم و خواهرم برام مثل تکیه گاه بودن. کسایی که توی این هشت سال از جون و دل مایه گذاشتند و به خاطر من قید بچه دار شدن رو زدند. البته با وجود اصرار من، چون اونا این نظر رو داشتن که اگه بچه ای بیاد اونا نمیتونند اون جور که باید به من برسند. تو این هشت سال خیلی به من محبت کردند.

یادمه وقتی پونزده سالم بود، پدر و مادرم و خواهرم آریس، طی سفری که به اردبیل داشتند، تصادف و ماشین پرت میشه، ته دره! چون آریس کمربند نبسته بود، سرش ضربه میخورده و ضربه مغزی میشه و چون اعصاب سرش از بین میره، هیچ امیدی به برگشتنش نیست و در نتیجه اعضاش رو اهدا کردیم. البته اینم بگم، به خاطر نبستن کمربند، تونستند از ماشین درش بیارند. پدر مادرم هم به خاطر بستن کمربند، تونستن از ماشین بیان بیرون و به خاطر بنزینی که از ماشین می ریخته، ماشین میسوزه و اونا تبدیل به خاکستر میشن!

درست روز هفتم پدر و مادرم، آریس قلبشو رو به کسی اهدا میکنه که فقط ازش یه اسم میدونستم آوین باستین. بعد از اون ماجرا، یه مدت افسردگی گرفتم. اما می دونستم که باید درست بشم.

یادمه روزی که مرگ اونا رو فهمیدم، تنها کارم شده بود رفتن به بیمارستان و گذاشتن سرم رو دستای خواهرم بود و شبا با صدای قلبش می خوابیدم. انقدر به این صدا گوش کرده بودم که شک نداشتم، اگه صدای قلبش رو از تو سینه ی کس دیگه ای هم می شنیدم، باز می شناختم!

البته این کار مال یه هفته بود چون بعد از اون دیگه آریسی وجود نداشت...

خلاصه که با هیشکی حرف نمیزدم، تا اینکه خانواده ی پدرم به طعمه مال افتادن و می خواستن سر پرستیم رو قبول کنن. به همین خاطر مجبور بودم، از کسی بخوام سرپرستیم رو قبول کنه تا مال پدرم حفظ بشه و چون باید متاهل می بودن از مینا و فرید (دختر خالم و شوهرش) خواستم و اونا هم قبول کردند.

بعد از دو سال به حالت عادی برگشتم و اینو مدیون مینا و فرید بودم. چون مامانم خیاطی میکرد و عاشق این کار بود، تغییر رشته دادم و طراحی و دوخت لباس مردونه خوندم. طراحی و دوخت به خاطر مادرم و مردونه به خاطر پدرم. تو یکی از معروف ترین دانشگاه های ایتالیا، که آرزوی خواهرم بود، درس خوندم الان هم عضو معروف ترین کسایی هستم که طراحی لباس میکنن. اسم اصلیم، آمی تیس اما بهم می گن آتیس. ۲۳ سالمه و سه تا مزون بزرگ توی ایتالیا، ایران و گرجستان دارم.

مادر جدیدم خانه داره و پدرم کار خونه ی قطعات کامپیوتر داره و یه شرکت هم برای فروش این قطعات داره!

فصل ۳

تو همین افکار بودم که صدای شخص آشنایی منو از هیپروت درآورد. آره، خود نامردش بود! آوینه! نمی دونم با چه رویی دوباره اومده طرف من؟ لابد همون خانم خوشگله ی چشم عسلی ولش کرده و برای فرار از تنهاییش، دوباره برگشته من!!!

برای همین از مینا خواستم که بیرون کنی، آخی، کلی التماس کرد که به حرفاش گوش کنم. اما من به خاطر قانون یک که میگه: تا وقتی که آروم نشدی حق حرف زدن و دیدنش رو نداری! بیرون کردم!!!!!!

مینا: عزیز دلم، حالت چه چطوره؟ پنج روز خواب خوب بود، کلاه قرمزی؟

بعد از این حرف، کلی با هم حرف زدیم و خندیدیم وبعد از شیش، هفت ساعت شلوغ، پلوغی ما، پرستار اومد و دعوامون کرد که چرا بیمارستان رو، گذاشتیم رو سرمون! بعدم نذاشت که اونا بمونن و گفت: زیادی شلوغید.

اونا که رفتن، تصمیم گرفتم که کمی به آوین فکر کنم! آره آوین! اصلا چرا من آوین رو انتخاب کردم؟ چرا باید از بین سه تا پسر که هیچکدوم تو خوشگلی و پول و هیكل از هم کم ندارن اونو انتخاب کنم؟ چرا؟ چرا باید پسری رو دوست داشته باشم که قبل از من با هزار تا پسر دختر بوده؟ چرا... چرا وقتی باهام حرف می زد احساس آرامش می کردم؟ باید یه دور خاطراتم رو مرور کنم... خاطراتی که از وقتی از ایران خارج شدم و روی صندلی ۱۰۹ نشستم، شروع به نوشتن کردم.

چقدر خوب، که مینا می دونه هر جا که هستم باید دفتر خاطراتم هم باشه اون رو الان برام آورده....

فصل ۴

مسافران محترم پرواز تهران_رم، هم اکنون ساعت ۸:۳۰ دقیقه ی شب است.دمای بیرون ۲ درجه است و... امیدوارم سفر خوبی داشته باشید.

_ اه! چقدر حرف میزنه! چیکار کنم، حالا؟؟؟! آهان فهمیدم، خاطراتم رو مینویسم!

دفتر خاطرات عزیز:

امروز برای اولین بار، بعد از سه سال، دارم از تکیه گاه های جدیدم دور میشم. باورم نمی شه که چهار سال نباید بینمشون. فقط برام قابل درک نیست که چرا... آه، آه، آه! دفتر و لباسم چرا دارن زرد میشن؟!؟!؟! تازه فهمیدم...پسری که کنارم نشسته بود، چایی رو که داشت کوفت جان می کرد رو ریخته بود رو من! (البته اینم بگم چون هواپیما داشت می شست، تکون های زیادی داشت و برای همین چاییش ریخت رو من) چون قیافه های اروپایی داشت (چشمای آبی آبی، موها و ابروهاش یه جووری بودن، تو مایه های طلایی، قهوه ای بود! بین این دوتا رنگ، لب و دهنش متناسب با صورتش بود) چیکار کنم خب! دست خودم نیست! عادتمه! باید قیافه ی همه رو آنالیز کنم دیگه!! با خودم گفتم که فارسی نمی فهمه! بذار هرچقدر که دلم خواست فشش بدم، شروع کردم:

- مردک خنگ گاگول، حالیش نمی شه وقتی هواپیما می خواد بشینه، نباید چاییش رو بذاره رو دسته ی صندلی؟ خب حالیش نمیشه دیگه!! اگه میشد که نمی داشت!!!!

هنوز هم اون موقع رو که پسره، رو شلوار سفیدم و مانتو ی آبیچایی ریخته بود رو، یادمه. چقدر عصبی شدم و سرش داد زد! و چقدر ضایع شدم...

پسره:

- خانم معذرت میخوام! ببخشید، من واقعا حواسم نبود، شرمنده، واقعا واقعا شرمنده!

منو میگی شدم این شکلی =-O واقعا بلد بود فارسی حرف بسته؟!؟

باید به عنوان یه هم زبان یا شاید هم یه هم وطن، به اون احترام بذارم و عذر خواهیش رو قبول کنم! اما به خاطر قانون هفتم (وقتی کسی لباس تازت رو کثیف میکنه، باید مقابل به مثل کنی!) نمی شه و الان هم یا باید داد بزنم و از فشای خوشملم بدم یا لباس خوشملم آبی رنگش رو که دقیقا هم رنگ چشمش بود و در کنار شلوار سرمه ایش عالی بود، رو، کثیف کنم، که دومی رو دوست ندارم. پس به اولی می چسبم!!!

خلاصه که بعد از یه عالمه داد و بیداد کردن، بزرگواری کردم و عذر خواهیش رو قبول کردم!! داشتیم با خودم غرغر میکردم وسایلم رو جمع میکردم که برم بیرون، که سنگینی نگاهی رو، روی خودم حس کردم.

چه جیگری بود!!! می خورد بهش ۲۵ ساله باشه! موهای قهوه ای تیره داشت و چشمای عسلی خیلی خوشملم! مطمئن بودم که اگه سایه بزنه، حسابی معرکه میشه! خندم گرفت ولی برای ادامه ی آنالیز قیافش خندم رو خوردم. یه دماغ سر بالای نه بزرگ و نه کوچیک داشت و لبای قلوه ای! هیکلش یه جووری بود، انگار کل عمرش رو واسه هیکلش گذاشته!!! پوست برنزه ی خوشملمی داشت و یه لباس آستین بلند نخعی کرم رنگ، تنش بود، که اگه آستینش رو تا کرده بود، یه شلوار قهوه ای هم رنگ موهاش پاش بود و یه کتونی ورنی خیلی شیک کرم هم پاش بود. چقدر خوش پوش بود!! ساک دستیش هم، هم رنگ شلوارش بود!

دختره ی بی حیا! چشمت رو درویش کن! هر چی هست، ارزونی مامان جونش! تو رو سننه!!!؟؟

تو ایران یه پسر زول می زد بهت می کشتیش! الان هیچی به این پسره که نمی گی، هیچ! آنالیزش هم میکنی؟؟!! یه چیز باحال بگو بذاره بره !!!

آخه دلم نمیداد! ولش کن! قول می دم دیگه آنالیزش نکنم! فقط چیزی نگم بهش!! باچه؟ ولی بگما! این دوتا پسر هیچی از هم کم نداشتن!

می دونستم که اگه تا یه ساعت دیگه هم اینجا باشم، آنالیزش رو هم ادامه میدم! واسه همین، اخمی کردم و راهم رو کشیدم رفتم!

فکر کنم اونم داشت تمام مدت، قیافه و هیکل و لباسای منو... وای! لباسام!!! کثیف بودن! ای خدا! انشالله تیغ گل رز سفید بره تو دستت، پسره ی...چی بگم آخه من بهت! حسابی هم خوشملم بود... حالا چیکار کنم؟

آهان! می رم W.C عوضشون می کنم! وقت هم که ندارم که من! بابا فرید بهم گفته بود، که راس ساعت یک، یه بی ام و ی مشکوی دو در، که با رانندش برام گرفته، منتظرمه و نباید دیرکنم و روز اول بد قول بشم! ولی حقیقتا دوست نداشتم با اون لباس کثیف تو ماشین خوشملم بشینم! چه کنم خب؟ تمیزی و هزار ناز و ادا ... والله!!!!!!
بابایی نامرد! مدلشو بهم نگفت. وقتی گفتم:

- چه جوری باید پیداش کنم؟

گفت:

- خود رانندش میاد دنبالت و منتظرته، بعدم می برت خونت (که اونم سورپریزه و هنوز ندیدمش) و ماشین رو تحویل میده! یه شماره هم بهت می ده که هر وقت دلت خواست بری بیرون بهش زنگ بزنی تایید بیرتت. حالا دارم دل دل می کنم تا بفهمم مدل بی ام وم چیه؟! بزن بریم به سوی بی ام وی خوشملم!

فصل ۵

از در که اومدم بیرون داشتم دنبال ماشین خوشگلم میرگشتم که صدای یه مرد باعث شد به عقب برگردم،

- خانم آمی تیس بسام؟؟

پسر یه قد متوسط داشت، یعنی از اون دوتایی که دیده بودم کوتاهتر بود. یه شلوار لی خوشملم با یه کت دقیقا هم رنگش پوشیده بود و از زیر کت یه لباس سفید تنش کرده بود. پوست سفید داشت و چشم ابرو مشکوی، موهایم مشکوی بدون مدل. هیچ جذابیت خاصی تو قیافش نبود اما صداسش فوق العاده دل نشین بود!!

با صدای پسره فهمیدم که خیلی ذول زدم بهش و الانم خیلی سه شده! اما خوب من چی کار کنم ترک عادت موجب مرضه !!!

قیافه جدی و مغروری به خودم گرفتم (طبق قانون پنج: این حالتیه که وقتی کسی رو نمیشناختم یا ازش خوشم نمیومد میگرفتم!)، برگشتم سمتش و گفتم: شما؟ گفت: فرزاد رستمی هستم، راننده شما.

با جدیت گفتم: ماشین کجاست؟

- اجازه بفرمایید ساک و چمدونتون رو بگیرم! بعد تا دم ماشین همراهیتون میکنم.

یه قیافه ی قانون پنجمی گرفتم و گفتم: ((بریم))

همینکه برگشتم بریم دنبال فرزاد، خوردم به یه دیوار انسانی...، اینکه همون پسر چشم آیس! تا منو دید شروع کرد به حرف زدن:

- خانم من واقعا معذرت میخوام بابت لباستون !! اجازه بدید همراهیتون کنم (پرستیژت از طولش تو حلقم، عزیزم)

فرزاد: آیس خانم، کجا موندید شما؟

- اومدم!

پسره: ببخشید! انگار شما همراه دارید؟! !!

(پسره ی پرو چنان با لحن پرحرصی حرف میزنه انگار من گفتم بیا منو ببر!!!!)

اومدم جوابش رو بدم که دیدم فرزاد اومد سمتم و گفت:

مزاحمن آقا؟؟؟

من با لحن قانون پنجمی: نخیر، آشنا هستن! فرزاد رستمی راننده ی من، جناب رستمی نمیدونم اسم ایشون چیه،

- کیاوش هستم و شما؟

- آمی تیس! آمی تیس بسام. به امید دیدار! بریم آقای رستمی....

فکر کنم، کیاوش چشم قشنگه، از نوع حرف زدنم تعجب کرده بود! خب حقم داشت بنده خدا! نه به نوع حرف زدن لاتییم تو هواپیما و فشام، نه به جدیت و قانون پنجمی الان!

با صدای فرزاد از فکر اومدم بیرون. فرزاد داشت به یه ماشین معرکه که من عاشقش بودم اشاره میکرد که سوارش شم.

آره، عروسک خودم بود! بی ام و، ام فایو خودم بود. وای خدا چه عروسکی بود. خدایی حق داشتیم میگفتم ماشین خوشم من! نه؟ نداشتم؟

توی راه فقط اطراف رو دید میزدم و لذت میبرد. بازم تو هپروت خودم بودم که فرزاد گفت رسیدیم!!

اینم که فقط بلده منو از هپروت در بیاره... والله...

فصل ۶

فرزاد جلوی یه برج واستاده بود. یه استخر تو پنت هاوس برج بود که از همون بالا به آدمای پایین چشمک میزد. کوفت هر کس که اونجا زندگی میکنه! (تخیلی نیست، بیشتر برج های مالزی این شکلیه)

سوار آسانسور شدیم و فرزاد عدد ۴۰ رو زد! هی این ور اون ور کردم ببینم بیشتر از همون ۴۰ هم عدد هست یا نه! باورم نمیشه، یعنی اون استخر خوشم له ماله منه؟... بی توجه به قیافه ی جدیم و حضور فرزاد، فریاد کشیدم: هورا!!

با دیدن قیافه ی کپ کرده ی فرزاد، متوجه سه کاریم شدم که البته این بار شیش کاری شد. آسانسور تو طبقه ی متوجه ۴۰ واستاد. در خونه از این رمزی بود. چقدر از این در دوست داشتم. رمزشم سال تولدم بود! چقدر با این کار فرید حال کردم.

در رو که باز میکردی، یه راهرو بود که یه آئینه به دیوار سمت راستش وصل بود. سمت چپ یکی از تابلوهای نقاشیم بود. چشمای یه گربه که به رنگ آبی و سبز بود (من از ۹ سالگی میرفتم کلاسهای رنگ روغن). چقدر من دنبال این نقاشی گشتم و آقا خودشونو زدن به کوچی ی فرید چپ! نگو بلا فرستادش اینجا. بعدم یه سالن بزرگ بود، که روبه روش، یه راه پله داشت که میخورد طبقه ی بالا.

داشتم خونه رو دید میزدم که روی شومینه یه عکس سه نفری از منو استر(گل مینا، Aster) و فرید بود.

یه عکس چهار نفری هم از من و بابا و مامان و آریس بود. بغضم گرفت. دلم میخواست، الان اونا هم بودن که به من افتخار کنن، ولی خب این از آرزوهای محاله و من، با نبودن اون ها، هرچند سخت کنار اومدم و الان از زندگیم راضیم. بیخیال گریه!!! بعدا تو اتاقم گریه میکنم! الان وقت دید زدن خونست....!!

یه ساعتی که گذشت و خوب پایین رو دید زدم، رفتم طبقه ی بالا، هیچ جای خونه، به اندازه ی اون استخر و بالکنش قشنگ نبود، واسه همین توصیفش می کنم.

استخر ۲۰، ۳۰ متری جلو روتنه، و دور تا دور بالکن گل کاری شده بود، البته یه جاهاییش خالی بود، و گرنه که چه جوری دل پایینی ها رو آب میکرد؟! یه قسمت بالکن، یه میز هشت نفره بود که بالای میز، یه چتر به عنوان سایه بون روش بود. جای خیلی با صفایی بود، ای خدا، من عاشق این خونه ام! دمتون گرم فرید و استر جونم!

گفتم فرید و استر، تازه یادم افتاد که الان دو، سه ساعته که رسیدم، ولی هنوز، بهشون زنگ نزدم.

رفتم پایین که زنگ بزنگم، که یادم افتاد خط ندارم و خونه هم فعلا شماره نداره! چرا من اینقدره حواس پرتم، آخه؟؟؟!

همین طور که مشغول فش دادن به خودم بودم که روی این یه گوشی با یه کاغذ دیدم. دویدم سمتشون و کاغذ رو برداشتم. از طرف فرزاد بود! شمارشو نوشته بود، گفته بود که هر وقت و هر ساعت که خواستم برم بیرون، بهش زنگ بزنگم. فردا ساعت ۱۲ میاد دنبالم که بریم کارای ثبت نامم رو انجام بدیم و بعد هم اطراف خونه و جاهای مهم رو نشنوم میده. و اگه شد میریم جاهای دیدنی یا تفریحی. بعدم شماره ی گوشیم رو نوشته بود و در آخر خدا حافظی کرده بود.

بعد از حرف زدن با عشقام و یه عالمه تشکر، ساعت ۴ خوابم برد.

فصل ۷

ساعت ۵ غروب بود که هم کارای دانشگاه تموم شد و هم کارای باز کردن حساب. تا ساعت ۱۰ شب هم بیرون بودیم و فرزاد، هم، اطراف خونه رو بهم نشون داد، برج پیزا هم رفتیم و برای اولین بار، بیخیال قانون ۵ شدم و حسابی با فرزاد گفتیم و خندیدیم و از زندگیمون برای هم تعریف کردیم.

من راجه دلیل انتخاب رشته و اومدنم به ایتالیا و اونم گفت که به خاطر اینکه تو ایران نتونسته مجوز بگیره، اومده اینجا و داره تو یکی از دیسکو های مشهور اینجا آهنگ میخونه.....

سه سال بعد

_ فرزاد جان همیشه! اصرار نکن برادر من! باشه دفعه ی بعد!

فرزاد: اصلا همیشه و نمیتونم و دفعه ی بعد نداریم!!! باید بیای! سه ماه که رسماً تعطیلی، بعدم واسه آماده کردن خط لباسات هم که به غیر از این سه ماه، شیش ماه وقت داری. بعدم، نه تو میخوای بری ایران و نه خانوادت میخوان بیان اینجا. پس واسه هیچ کدوم از دلایلت مشکلی وجود نداره!!

_ آخه فرزاد جان.....

فرزاد: با جان گفتن، منصرف نمیشم. فردا راس ساعت ۸، یکی میاد دنبالت! یه آزرای سفید. بگو ساهره (چشمه ی روان) هم بیاد. خدا حافظ!!!

خدا حافظی کرد و تلفن رو قطع کرد!!!!!! آخه یکی نیست بهم بگه، چغندر جان، تو که از خداته بری، پس چرا بازی در میاری آخه؟ (چغندر لقبیه که ساهره بهم داده!!!!)

ساهره: آخه چغندر جان، تو که از خداته بری! برای چی بازی در میاری؟ هان؟

ساهره بامین یکی از بهترین دوستای من تو دانشگاه هستش و اتفاقا و طبقه ی دوم این برج زندگی میکنه، سر همین موضوع زیاد هم رو میبینیم. ساهره یه قیافه ی کاملا شرقی داره. لب های نسبتا بزرگ و دماغی متناسب با صورتش داره. و اما موهاش!! من همیشه به موهایش حسودی می کنم. موهای پر پشت مشکی، تازه حالت دارم هستن!! با صدای ساهره متوجه پنج کاریم شدم.

-تو هنوز این عادت زشتی رو ترک نکردی!؟؟؟

-خب چه کنم؟ ترک عادت موجب مرضه!!!

-برو بابا! ترک عادت موجب مرضه..... چغندر پاشو حاضر شیم بریم بیرون.

-بیرون؟... بیرون واسه چی؟؟؟

-برای اینکه میخوام بفروشمتم به اینا که قاچاق آدم می کنن!

-نه!!!!

-نه و آلوچه! پاشو میخوام برم خرید!

-خرید واسه چی مونه آخه!؟؟؟

-نکنه واسه مهمونی فردا شب می خوام اون لباسای قرون وسطا رو بپوشی؟؟؟

-هیچم قرون وسطایی نیستن!؟

-بله کاملا معلومه!

-اذیت نکن دیگه!

-باشه. ولی به یه شرط!؟

-چی؟

-واسه فردا شب آبرو داری کن، قشنگ الان پاشو با من بیا بریم خرید، عین این آدمای هزار و پونصد سال قبل از میلاد مسیح نیای!

-باشه خب!؟!

-آفرین، حالا که آدم شدی بیا یه Bf هم برات پیدا کنم!؟

-پاشو گمشو بیرون بابا! نیم ساعت دیگه تو لابی باش!

فصل ۸

فردا شب ساعت ۷:۳۰

جلو ی آینه واستاده بودم و داشتم خودم رو دید می زدم. یه لباس راسته ی بلند که دقیقا هم رنگ چشمم آبی بود. پشت گردنی بود و جلوش نصف یه پروانه رو مونجوق دوزی کرده بودن.

موهای خرماییم رو، یه مقدارش رو با یه کیلیپس جمع کرده بودم و همین قسمت هم فر شده بود و بقیه ی موهام صاف بودن.

به لبای سرخم یه رژ لب زدم. لبای بزرگ و خوش حالتی داشتم و قرمز قرمز، یادمه یه بار، وقتی تازه وارد هنرستان شده بودم، ناظم مدرسه صدام کرد تو دفترش و با جدیت تمام گفت پاکش کن!

به دستام نگاه کردم و گفتم خانم من که لاک نزدم! گفت لاک رو نمیگم! این رژ لب پسر کشت رو میگم!!

چقدر بیچاره خیط شد وقتی فهمید لبای خودم این رنگیه! بعد از اونم حسابی هوام رو داشت!

یادش بخیر چه روزایی تو ایران داشتم.

با صدای زنگ گوشیم، متوجه این قضیه شدم که باید جیگرکی تعطیل بشه! رفتم دنبال ساهره و با هم پیش به سوی دیسکو رفتیم، البته با دوست فرزاد.

ساهره موهایش رو فر کرده بود و دورش ریخته بود. آرایش ساده و خوشمیل داشت. لباسشم یه پیراهن ساده ی قرمز بود. آستین حلقه ای و دامن کلوش!

وارد دیسکو که شدیم، فرزاد رو دیدم که توی تیپ اسپرت مشکیش عالی شده بود (البته چون سلیقه ی من بود!) تا فرزاد مارو دید برامون دست تکون داد.

یه دو ساعتی بگو بخند داشتیم و می رقصیدیم که باز همون نگاه سنگین. منتها این بار مال سه نفر بود. یکیشون که باقالی، اون یکی هم که به ساهره زول زده بود. ولی اون یکی نگاه سنگین که روم بود، خیلی مهم بود. همون پسره ی خوش تیپ سه سال پیش تو هواپیما بود. آره خودش بود. شک نداشتم. داشتیم واسه خودم خط و نشون می کشیدم که فرزاد گفت:

- این آهنگ رو به خاطر دو تا از دوستانم گفتم. پس ازشون می خوام که یکی از زوج های امشب باشن. آوین، آتیس لطفا شروع کنید!!!

!! اسمش آوینه؟ این که اسم دخترانه اس! ای وای خدا جون! من با همون جیگرک تو هواپیما برقصم؟؟ از خدومه. ولی نه، باید صبر کنم تا اون بیاد، با همین افکار دستی جلو روم قرار گرفت! دست کی بود؟؟

- اجازه می فرمایید آتیس خانم؟؟

فصل ۹

اه...بازم که این کیاوش کنه است!! تا اومدم جواب بدم صدای کسی به دادم رسید:

- ایشون قراره با من برقصن، پاتو بکش کنار کیا!

کیاوش: (با حرص) آهان! بله، بفرمایید!!

با سر خوردگی گذاشت و رفت. خب آخه پسره ی..... چی بگم بهت؟ وقتی می دونی آتیس باید با آوین برقصه واسه چی میای جلو؟ هان؟ فقط می خوامی خیط شی؟

- اگه تفکراتتون تموم شده، بریم برقصیم؟ فرزاد منتظره!

با تعجب نگاهش کردم. این همون پسر خوشمزه ی تو هواپیما بود که آنالیزش کرده بودم!؟

توی این کت شلوار کرم قهوه ایش معرکه بود. یا به عبارت دیگه فعلا که آتیس کش شده بود. با تکون دستش متوجه شیش کاریم شدم. دستم رو گذاشتم تو دستش و با هم رفتیم وسط صحنه. تا فرزاد ما رو دید، چشمکی زد و شروع کرد. آهنگش عالی بود. یه آهنگ بدون متن، ترکیب صدای پیانو و گیتار، به علاوه ی ویالین، لحظه ی رویایی رو به وجود آورده بود.

شاید اگه دوست پسرم بود، با این که متنفرم از این که بوسه رو دختر شروع کنه، اما بوسش می کردم! تو همین افکار بودم که فشار دست آوین به کمرم، باعث شد که سرم رو بیارم بالا و نگاهش کنم. همین که چشمم رو دید اونم زول زد به چشمم. بعد نگاهش رو انداخت رو لبام.

بعد از چند ثانیه سرم رو گذاشت رو قلبش و آروم رو باهام رو بوسه زد. همیشه این کار رو دوست داشتیم. من رو یاد بابام می انداخت. واسه همین چیزی نگفتم!

صدای قلبش.. صدای قلبش آشنا بود. انگار که یه موسیقی ای رو که سال ها پیش شنیده بودم رو دوباره شنیدم! تمام ذهنم در گیر این مسئله بود. صدای قلبش رو کجا شنیده بودم؟!

این قدر درگیر این مسئله بودم که فشار هایی که آوین به کمرم وارد می کرد، هم نمی تونست منو از افکارم دربیاره! انقده فکر کردم که وقتی آوین ازم جدا شد و ادای احترام کرد، متوجه شدم که آهنگ تموم شده. منم احترام گذاشتم و خواستم که بشینم، که با دیدن کیاوش و یه پسر که تمام مدت با ساهره بود، نظرم رو عوض کرد.

دوست داشتیم که پیش آوین بشینم. منتظر یه بهانه بودم که خودش داد دستم:

-امکان داره راجبه یه سری مسائل حرف بزیم؟ اگه اشکالی نداره؟!

از خدا خواسته بودم ولی: اگه اجازه بدید برم پیش ساهره، تو یه موقعیت بهتر باهم حرف می زنیم!

- مگه نمی بینید کیارش در حال زحمت کشیدن برای به دست آوردن دوستتونه؟ این اولین باره که داره واسه به دست آوردن یه دختر این همه تلاش می کنه! خواهش می کنم بیاید بریم اون ور، بعدم کیاوش اونجاست و نمی خوام بریم اونجا! امکانش هست همراهم بیاید؟!

- باشه، بریم.

وقتی نشستیم آوین شروع کرد:- شنیدم باید تا ۹ ماه دیگه باید یه خط پنج نفری آماده کنید. از هفته ی دیگه هم انتخاب مانکن شروع می شه، درسته؟

-بله، فقط شما....

-از کجا می دونم؟ من و فرزاد خیلی با هم صمیمی هستیم. اون همه چیز رو راجبه تو... اگه تو بگم یا اسمت رو صدا کنم که غیب نداره؟ داره؟

-نه راحت باشید.

-خوبه تو هم هر وقت تونستی باهام راحت باش. داشتیم می گفتم، اون همه چیز رو راجبه تو به من گفته، راستش ما سه نفر (به کیارش و کیاوش و خودش اشاره کرد) قرار دادمون تموم شده و به دنبال کار می گردیم.

-خب این چه ربطی به من داره؟

-ما، مانکنیم.

از خوشحالی داشتم بال می آوردم. من پنج تا مانکن می خواستم و سه تا از بهترین هاش پیدا شده بودن. ولی نباید خیلی سه و چهار کاری درمیاوردم. واسه همین یه قیافه ی قانون دویی (قیافه ای که خوشحالی و ذوق مرگیت رو قایم می کرد، برای جلو گیری از مرحله ی ضایع پنج کاری) گرفتم و با کمی تامل گفتم:

-قد؟

-۱۹۰ (۲۰ سانت از من بلند تره!)

-وزن؟

-۸۸ (۳۰ کیلو از من بیشتره! وای...)

-سن؟

-۲۸ (هفت سال از من بزرگتره!)

-بدنت چند تیکه است؟

-شیش تیکه!

-اون دو تا چی؟

-قد کیارش ۱۸۹ و کیاوش ۱۹۰. وزن هر دوشون ۸۵ کیلو هستش و کیاوش ۲۵ سالشه و کیارش ۲۷ سال. هر دوشونم شیش تیکه. مورد قبول واقع شدیم؟

-نمی دونم فعلا شماره تماسونرو بهم بدید، با ساهره مشورت کنم. بهتون زنگ می زنم.

فرزاد:- مرسی از اینکه همتون به این جمع اومدید و می خوام یه خبر بدم بهتون. ازاین به بعد این جا مال منه و خوشحال می شم بازم بیاید این جا. آتیس و آوین مرسی که اومدید. دلیل این که امشب می خواستم حتما باشید اینه که می خواستم این جا رو واسه خط آتیس بهش بدم!!

وای خدا جون! یکی منو بگیره، چنان قیافه ای گرفته بودم که البته فرزاد بعد از سه سال متوجه می شد که الان یعنی دارم از خوشی بال درمیارم! واسه همین از رو سن اومد پایین و محکم بغلم کرد. منم محکم تر بغلش کردم و ازش تشکر کردم و وای که چقدر از این کار فرزاد خوشم اومد!

وقتی رسیدم خونه، بدو رفتم لباسام رو عوض کردم و رفتم حموم و نیم ساعت بعد در خواب هفتاد و سه پادشاه!

فصل ۱۰

-ساهره این کی بود تو تمام مدت کنارش بودی؟

-کیارش!

-تو رو به خدا! چی می گی؟

۱- ، بی ادب، چرا مسخره می کنی؟

-خب خره، منم این رو می دونم، دارم می گم چی کاره بود؟ فامیلش چی بود و...

پرید وسط حرفم: با آوین چه نسبتی داشت و...

-بی ادب بی شوهد! دیگه دوست خوشملم نیستی! قهلم باهات!!

-باشه بابا قرقرو، کیارش باستین، پسرعموی آوین باستین...

پریدم وسط حرفش: گفتی فامیلش چیه؟

-باستین، چه طور؟

-تو می دونی آوین باستین کیه؟

-خب معلومه که می دونم، چه نیازی به فکر کردن داره؟!

-خب کیه؟

-پسر عموی Bf من!

-خفه بابا منحرف!

۱- ، خب بگو دیگه! جون به ملاجم کردی!

-بابا، آوین باستین، همون کسی که قلب آریس تو سینه اش می زنه!

-راست می گی؟

-کاست رو بیار ماست بگیر! چه دروغی دارم بهت بگم؟ کی با کیارش قرار داری؟

-ساهره با کلی ذوق گفت: سه ساعت و دو دقیقه و سه ثانیه!

-و چند صدم ثانیه؟

-چی؟

-هیچی بابا! دیوانه ام کردی! خب می شه منم امروز پیام؟ ساهره جون! خواهش می کنم!

-نخیر، نمی خوام، چون بعد از ظهرم رو به گند می کشی!

-خواهش می کنم، هر کاری بگی می کنم.

-خب حالا چون داری خیلی خواهش می کنی! می دارم به عنوان راندم بیای!!

-ساهره به خدا می کشمت! می ذاری پیام یا نه؟

-نه، خیر، عزیزم نمی شه! Bf جانم ناراحت شود! دیگه راه نداره!

-خیلی خوب بابا، پسر ندیده ی گدای بیشعور نفهم! (چقدر من با ادبم واقعا)

-دیگه فوشی موند تا بهم بدی؟

-نخیر، حالا که منو نمی بری، از Bf عزیزت یک کمی از پسر عموی خوشملش (آتیس چشمت رو درویش کن) پپرس!

-مثلا چی؟

-وای ساهره چقدر تو کم عقل شدی، می گم این قدر پنیر نخور خنگ می شی ولی باز گوش نمی دی، من می گم در مورد این که آیا تا به حال عمل قلب داشته یا نه؟ درمورد زندگیش! تازه سعی کن یه کمی گیر بدی که هر سه تاشون بیان واسه خط! ولی زیاد از کیاوش خوشم نمیاد اما هیکل داره ها!

-کم داری خواهرکم! من برم برای Bf جانم شیک کنم که حرف زدن با تو فایده نداره. نمی فهمی چی می خوام!

-چرا؟

- چون هم می گی هیکل داره، هم می گی نباشه، چه کنم از دست تو که یه پارچ یخم داغ دلم رو خنک نمی کنه!

-، خب حد خودش رو نمی دونه، زیاد مشروب می خوره، ندیدی تو مهمونی چه جوری داشت مشروب می خورد؟

-چرا. باشه اگه یادم موند می گم بهش!

-ببین من حوصله بچه داری ندارما! بگم.

-بی شو هودی، کاریتم نمی شه کرد!

فصل ۱۱

ساهره رفت. وای خدا چه شود، اگر بیاید! مونده بودم چی کار کنم. پس تصمیم گرفتم که برم کاری رو که عاشقشم رو انجام بدم. رفتم نشستم لب استخر و پاهام رو تو آب تکون دادم. عاشق حموم و خیس شدن پاهام هستم ولی از آب متنفرم! (چه جالبم من واقعا!) آب بازی رو دوست دارم در صورتی که فوراً بعدش لباسم رو عوض کنم و متنفرم از این که وقتی کسی می دونه از انجام کاری متنفرم، باز هم انجامش بده! هیچ وقت نمی بخشمش.

با همین افکارا دو ساعت رو گذروندم. هوس کردم برم روی صندلی های کنار استخر دراز بکشم. از آب اومدم بیرون. داشتم پاهام رو خشک می کردم که با صدای زنگ گوشیم دویدم تو اتاق. شماره ای که زنگ می زد ناآشنا بود. واسه همین جواب ندادم. پنج باری که زنگ زد بی خی شد! چند لحظه بعد Sms اومد:

-منم آوین، لطفا جواب بده. کارت دارم آتیس!

دقیق ۷ ثانیه بعد زنگ زد.

-بله؟

-عادت به سلام نداری؟

-نه، مثل تو که نداری!

-معلومه که من ندارم. چون تو اولین دختری هستی که من دارم بهش زنگ می زنم!

-چه از خود راضی!

-ول کن اینارو، آتیس کمکم می کنی؟

-چه کمکی؟

-من گند زدم اساسی، خیط کردم!

-می گم چیکار کردی؟

-به یه دختره گفتم که زن گرفتم و تو مهمونی فردا شب که واسه ما امشب بشه میارمش! حالا هم دارم در به در
دنبال زنم می گردم!

-خب؟

-وای آتیس! تو رو خدا کمک کن!

-ببین میشه واضح تر بگی؟

-آتیس می شه امشب نقش زن من رو بازی کنی؟ واضح بود آیا؟

-شوخی بود حرفت دیگه؟

-اصلا و ابدا!

-آخه...

پرید وسط حرفم: -خیالت راحت، چون می دونستم سخت قبول می کنی، اول زنگ زدم به ساهره که فهمیدم امشب
قراره با کیارش بیاد. حالا هم منو کیاوش داریم دنبال زانمون می گردیم! بیا دیگه؟ خواهش!

-ساعت چنده؟

-۸ تا ۱۲!

-باشه میام.

-تشکر، تشکر، فقط تا ۶ حاضر شو پیام دنبالت که دو ساعت تا اونجا راه داریم!

فصل ۱۲

مهمونی اون شب فوق العاده بود. ساهره به عنوان همسر کیارش، من به عنوان همسر آوین و خاطره هم که یکی از
بچه های خط من بود، به عنوان همسر کیاوش.

کلی زدیم و رقصیدیم و شادی کردیم. عروسی قمری گرفتیم که یه دونه بود تو دنیا! همون شب هم من از آوین و
کیارش و کیاوش خواستم که مدلینگم بشن که قبول کردن و موند دو نفر. که اون دو تا رو فرزاد قرار شد بیاره. اسم
یکیشون الکس و اسم اون یکی دنیل!

چیزی که این وسط جالبه، اکثر بچه پولدارا تو این کار هستن! خلاصه که برنامه ی انتخاب مانکن هفته ی بعد منتفی شد.

چهار ماه بعد

چهار ماه گذشت! چهار ماهه که لحظه به لحظه اش ما نه نفر با هم بودیم. هر کی جفت خودش رو پیدا کرده بود. کیارش و ساهره که هیچ! رفتن به فنا، چون کیارش ازش خواستگاری کرده بود و قرار بر این شده بود که دقیق فردای مراسم خط عروسی بگیرن.

الکس و دنیل و کیوش که هیچ اصلا. چون هر شب پارتی بودن.

فرزاد و آرام هم دو روز بعد از عروسی کیارش و ساهره قراره که عروسی کنن. آرام عقد کرده ی فرزاد بود که تازه اومده بود رم و قرار بود که همون جا هم بمونه. خیلی عاشق بودن بیچاره ها و اما

به خاطر کمبود جا من و آوین مجبور بودیم که شب پیش هم بخوابیم. اونم هر شب از کارایی که با دخترا می کرد حرف می زد! از خالی هایی که براشون می بست! خلاصه که برخلاف قیافه ی جدیش، اخلاقی شوخ داشت و همین جذابش می کرد و منی رو که فقط به خاطر قلب خواهرم خواستم تا با من کار کنه رو عاشق خودش کرده بود و آگه شبی دیر می اومد خوابم نمی برد.

شاید داشتم زیاده روی می کردم که این همه عاشقش بودم، چون بنا به کارایی که می کرد انگاری هیچ احساسی بهم نداشت!

فصل ۱۳

اما دیروز که آخرین روزی بود که برای آماده شدن تو سالن خط وقت داشتیم، متوجه شدم که عاشقمه :

-نه از مدل موت خوشم نمی آد! چیه عین این بابا برقی شدی!

بعد از یک ربع

-خوب شد آتیس خانم ؟

-خیر، انگار یه بچه مثبت پونزده ساله جلو رومه! برو عوض کن!

یک ربع بعد

با لحن پر حرصی گفت: حالا چی خانم؟؟

-خیر آقا، اصلا الان که دارم فکر می کنم می بینم برو سمت چپ و پشت کلت رو تیغ بزن! بهتری این جوری !!!

هرهر زد زیر خنده، چون حرصم دراومده بود گفتم :

-حالا که دارم بهتر فکر می کنم، می بینم ۵ سانت برای موهات بلنده! برو ۱ سانتیش کن!

-من عمرا دست به اندازه ی موهام بزنم!!!

-مگه دست تو ا ؟

-پس دست کیه ؟

-معلومه.... با لحن لاتنی ادامه دادم: صاب کارت بچه!!!

-ا، الان صاب کاری نشونت بدم!!!

و دنباله ی این حرفش شروع کرد به دنبال کردن من، حالا اون بدو... من بدو... آوین در حال دویدن بود که گفت:

-بچه منو سرکار می ذاری؟ من خودم مردم آذاریم بی لنگه! اون وقت تو..... وایسا که اگه خودم بگیرمت رحم نمی کنم بهتا!!!

منم در حال دویدن جوابش رو دادم :

-برادر مانکن، تو خواب ببینی وایسم.

همین جوری که داشتم می دویدم، یه دفعه از پشت منو گرفت و همین باعث شد تعادلم رو از دست بدم و بیافتم. اونم که بی هوا وایساده بود و به من تکیه داده بود، با افتادن من، افتاد رو من. چقدر هم سنگین بود، نفسم بند اومده بود. فکر کنم فهمید چون سنگینیش رو برداشت اما بلند نشد! دستش رو دو طرفه صورتم قاب کرد و گفت:

-می دونی چقدر دلم برات تنگ شده؟؟

-دلت برام تنگ شده؟! من که تمام این مدت کنار تو بودم.

-بودی اما دور بودنت قابل لمس تره تا نزدیک بودنت! حالا یه خواهشی دارم؟

-چه خواهشی؟

-اجازه دارمن دلنتگیم رو رفع کنم؟؟

-خب من که الان تو بغلت هستم!

-نه یه جور دیگه!

-چه جوری؟

-می گم بهت تو بگو می ذاری ؟

-هر کاری دلت خواست بکن!

-هر کاری دیگه؟

-آره خب!

تا این رو گفتم سرش رو خم کرد سمتم و گفت:

-پس با اجازه!

و لبش رو آرام گذاشت رو لبم بعد از چند ثانیه لبش رو از رو لبم برداشت و زل زد به چشمم، منم که عاشق....دیگه بعد از این کارش کنترل رو از دست داده بودم. اون که زل زده بود به چشمم، پس منم چشم رو بستم و لب رو لبش گذاشتم و این شد تجربه ی بوسه ی من!!!

آوین که انگار با این کار من شوکه شده بود سرم رو گرفت و گفت:

-تو، هم؟

با لحنی پر از ناز و عشوه گفتم:

-من چی؟

-تو هم منو دوست داری؟

-تا الان نفهمیده بودی؟

-آخه کارات... ولش کن؟ بعدا راجیش حرف می زنیم فعلا می خوام ارضا شیم! هردومون!

نمی دونم چقدر گذشته بود و ما همچنان داشتیم هم رو می بوسیدیم که با صدای ساهره از هم جدا شدیم. آوین بلند شد و بعد هم دست منو گرفت و بلند کرد.

ساهره از در سالن اومده بود بیرون و داشت تو باغ رو می گشت. اگه مارو می دید حسابی آب می شد.... اما اصلا نه! مگه من تا به حال چند بار مچش رو وقتی که داشت کیارش رو می بوسید نگرفته بودم؟ بعد تازه پرو پرو می گه:

-خب شوهرمه! اونو نبوسم کی رو ببوسم؟؟

خب وقتی اون این جوری می گه منم می گم:

-عشقم رو نبوسم کی رو ببوسم؟؟

همین جوری که داشتم به حرفایی که قرار بود بزنم فکر می کردم، دوباره لام داغ شدن! آوین دوباره منو بوسید.

بعد از یه مدت که خیلی هم کوتاه بود(رو تو برم دختر)گفت:

-باز به چی فکر می کردی خانم چند کاری؟! (منظورش همون سه تا شیش کاریه)

-به کسی که دوستش دارم.

-حالا کی هست اون آدم خوشبخت؟

کرمم گرفته بود شدید واسه همین گفتم:

-نمی دونم تو می دونی؟

با یه لحن با نمکی گفت:

-احیانا چشم عسلی نیست؟

-چه جالب! آره باید خوشگل شه، چشم عسلی مو قهوه ای، لب گنده مثل خودم! ترو خدا اگه همچین کسی رو سراغ داری ازم دریغ نکن!!!

تا اینو گفتم دوباره شروع به بازی با لبام کرد. خیلی لذت داشت ولی اگه ساهره می فهمید بی چاره ام می کرد، واسه همین یواش و آروم خودم و کشیدم کنار و زیر گوشش گفتم:

-چی کار می کنی بچه؟

-مگه نگفتی ازم دریغش نکن؟ خب منم دریغش نکردم و نخواهم کرد.

تا اومدم جوابش رو بدم این خرمگس پیداش شد.

-نمی شنوید این همه دارم صداتون می کنم؟

آوین جوری که فقط من بشنوم گفت:

-این چند تا پا داره؟! (مربوط به ضرب المثل کشتم شپش شپش کش شپش پارا!)

سعی کردم خودم رو بگیرم اما نتونستم و هرهر زدم زیر خنده:

ساهره یه نگاه به آوین و یه نگاه به که در حال خندیدن بودم کرد و گفتم:

-کشتمت آوین اگه گفته باشی این چند تا پا داره؟

آوین :

-چه جالب چون دقیقا همون رو گفتم!

و به دنباله ی حرفش شروع کرد به دویدن.

حالا اون بدو، ساهره بدو، فکر کنم آوین امروز دو کیلو وزن کم کرد. شب باید وزنش کنم که اگه کم شده باشه خدارو

شکر کنم و یه ذره کم تر مرغ و گوشت بهش بدم بلکه حداقل بشه ۸۰ کیلو! آخه مردم این قدر سنگین؟!؟

همین جور که داشتم غرغر می کردم حرف آوین باعث شد، با چشمای قد توپ چهل تیکه شده بهش نگاه کنم!

-بابا داشتم عشقم رو می بوسیدم!!

ساهره: برو خالی بند! عشقت کیه دیگه؟ تو که دو هفته اس عابد و زاهد شدی!! (،! واقعا؟ با هیچ کس نبوده؟ اونم دو

هفته؟ چی می گه؟)

آوین: به خاطر دوست جنابه دیگه! این قده منو عاشق خودش کرده که قید همه رو زدم.

ساهره: واقعی؟؟

-بله!

-باور نمی کنم.

آوین بعد از کلی قسم و آیه هم نتونست کاری کنه که ساهره باور کنه. واسه همین اومد سمتم و گفت:

-باید بهش ثابت شه! چون اگه نشه کلم رو کنده!!!

بعد هم بی هوا لب رو لبم گذاشت و شروع کرد به بوسیدنم. من که دیگه هیچ.... همین جور که داشتیم حال می

کردیم جیغ ساهره باعث شد که از هم جدا شیم و عین این دیوونه های شیرین عقل بهش زل بزنیم!! براساس قانون

۱۲ هر کی به دیگری زل بزنه دیوونه ی شیرین عقله!!!

ساهره: هورا!! شد... بالاخره شد... کیارش!! کیارش بیا... بیا بین چی شد؟؟ نقشه هاتون جواب داد!!!

من: نقشه هاتون؟؟؟؟

ساهره دستپاچه گفت:

چیزه... می دونی... یعنی... من برم تا بیشتر از این گند نزدم!!

این و گفت و جیم زد رفت. اومدم برم دنبالش که آوین دستم رو گرفت و گفت:

-بیا من برات بگم!

-بدو بگو!

-بیا بشین رو صندلی تا بگم بهت!

بدو رفتم و نشستم و گفتم: زووووووود....

خندید و گفت:

بعد از این که تو هواپیما دیدمت دیگه نتونستم فراموش کنم. یه بار که با داشتم با کیاوش حرف می زدم اسم و فامیلت رو فهمیدم یه بار هم که مست بودم رفتم خونه ی فرزاد و تو عالم مستی همه چی رو واسش تعریف کردم. اونم گفت واسه ی تو کار می کنه و خیلی هم با هم صمیمی هستید. سر همین موضوع قول میده کاری کنه که تو به زمان مهمونی و دیگه هم خودت می دونی که!!! اگر تو رو بوسیدم واسه اینکه ساهره بفهمه که الکی رو مخت کار نکرده و کاراش الکی نیست!

-پس اگه عاشقی چرا با دخترای دیگه بودی؟

-شاید فراموش کنم!

-حالا قضیه ی نقشه چی بود؟

-اونا از قصد کاری کردن که من و تو کنار هم بخوابیم!!!

-راستی؟؟

-آره!

-یه چیز بگم؟

-هزار تا بگو!

-واقعا تو از همون موقع عاشق من بودی؟

-من به عشق در یک نگاه اعتقاد دارم.

پریدم گونش و بوسیدم و رفتم جلو در ورودی سالن و گفتم:

-به خاطر اینکه از سر کار فرار کردی و رفتی شیطونی، یک سوم حقوقت رو می خورم و یه آب هم روش!

دوید سمت در و گفت:

-اوستا غلط کردم ترو به خدا اوستا! سه تا خواهر دارم پدرم تو زندانه مادرم کلفتی می کنه...خواهرام دم بختن پول

نداریم جهیزیه بدیم... اوستا!!!

-فقط به خاطر خواهرات بخشیدمتا!!!

اون شب که در واقع همون دیشب بود عالی بود. کلی خندیدیم بخصوص که با عشق پریدم تو بغل آوین و گرفتم خوابیدم. الانم حاضر و آماد ایم و منتظریم که دو دقیقه دیگه من برم رو صحنه، از همه تشکر کنم و منتظر نرمم بشم! خیلی هم استرس گرفتم!

ساهره:

آتیس ببند اون دفترو بابا! پاشو باید بری رو صحنه!

دقایقی بعد من و ساهره و پنج تا پسر و فرزند که در واقع dj بود رو صحنه بودیم. من نمره ی قبولی گرفتم و پنج تا فروشگاه هم سه سری از خطم خرید کردند. کلا که میلیونر شدم!!

اون شب رفتیم خونه ی آوین که تازه خریده بودشو یه مهمون گرفته بود. اونم به مناسبت آخرین روز مجردی کیارش! شب فوق العاده ای بود به خصوص که من و آوین تمام مدت با هم می رقصیدیم.

همه که رفتن من موندم تا به آوین تو جمع کردن خونه کمک کنم و فقط یه چیز بود که باعث می شد بترسم! اونم مشروب زیادی بود که آوین خورده بود.

وقتی که خونه از آدم تخلیه شد، آوین رو بردم تو اتاقش که بخوابه. خودم هم رفتم لباسم رو با یه لباس استین کوتاه آبی آسمانی عوض کردم. بشقابارو برداشتم و بردم تو آشپزخونه. برای رفتن به آشپزخونه باید از دو تا راه رو رد می شدم، که اتاق آوین هم چسبیده به آشپزخونه بود. داشتم از در می اومدم بیرون که خوردم به یه دیوار انسانی! آوین بود که ل خ ت واستاده بود جلو روم. چشماش سرخ سرخ بود.

من رو کوبید به دیوار و خودش رو چسبوند بهم. دستاش رو دو طرف صورتم گذاشت، بعد سرش رو گذاشت رو پیشونیم و گفت:

-چرا نمی فهمیدوست دارم! چرا حالت نمی شه؟! چرا این همه اذیت می کنی؟ آخه چرا؟ د حرف بزنی لامصب !!

-من...من...

نذاشت حرفم رو تموم کنم. دستش رو گذاشت رو لبم! بعد هم آرام دستشو رو لبم به حرکت در آورد و سرش رو آورد پایین و شروع به بوسه زدنم کرد.

بعد از چند لحظه رو دستاش بلندم کرد و برد سمت اتاقش.

منو گذاشت رو تخت و خیمه زد روم و شروع کرد به بوسیدن. از موهام شروع کرد و رسید به لبام! لبم رو اول آرام و بعد با شدت می بوسید. به قدری محکم که از لبم خون اومد. بالاخره دل از لبام کند و به سمت پایین حرکت لبش رو ادامه داد.

همیشه وقتی می ترسیدم زبونم بند می اومد و بعد هم غش می کردم. الان هم تا سر حد مرگ ترسیده بودم و وقتی که رسید به گردنم دیگه نفهمیدم که چی شد.

صبح وقتی چشمم رو باز کردم با دیدن خودم کپ کردم.

دفتر و بستم و گذاشتم کنار ساعت ۵ صبح . واسه همین تا چشمم و گذاشتم رو هم خوابم برد.

صبح با احساس نوازشی رو گونه ام چشمم رو وا کردم و آوین رو دیدم که با لبخندی خیلی جذاب و خوشگل داره نگام می کنه! یه لحظه یادم رفت که چی کار واسه همین لبخند زدم.

با دیدن لبخندم گفتم:

-خدارو شکر که منو بخشیدی و الان من اجازه ی توضیح دارم.

تا این جمله رو گفتم تازه یادم افتاد که آقا چی کار کرده واسه همین نگاهش کردم و گفتم:

-نخیر آقا، هنوز از بخشش خبری نیست.

-پس واسه چی خندیدی؟

-چون یادم رفته بود که چه کردی!-بذار برات توضیح بدم.

-چی رو؟! مگه چیزی هم مونده که بخوای توضیح بدی؟ هر چی که لازم بود دیدم!

-یادمه یکی خیلی قبل تر بهم گفته بود هر چیزی رو نباید فقط چشم ببینه بلکه گوش هم باید بشنوه!

-به قول خودت اون مال قبل بود!

-چه طور در مقابل تو صدق می کنه اما در مقابل من نه؟؟

-حرفی ندارم

-چون فم منطقی!

-گوش میدم!

- می خوام برات توضیح بدم. راجع به همه چیز! خودم، خانواده ام! که همیشه واسه توضیح دادنشون در می رفتم:

شیش سالم بود که یه روز مامان سر بابا یه دعوای اساسی راه انداخت و بعد هم رفت و غیابی طلاق گرفت. بابا روز به روز افسرده تر می شد. مامان تو دعواش گفته بود که برگرده و با عشق قدیمیش ازدواج کنه.

تا ده سال پیش. ده سال پیش بابا یه روز تخت گاز می کوبه می ره سمت گیلان. اون جا ما ویلای خیلی بزرگ داشتیم که به نام مامان بود و بعد از طلاق هم دیگه به اونجا نرفتیم نمی دونم چی باعث شده بود که بابا بی خبر و با سرعت تمام بره اونجا. خلاصه تو راه تصادف می کنه و می ره تو کما. هنوز که هنوزه همونجاو کما! یه پرستار براش گرفتم و ده ساله که اون ازش مراقبت می کنه.

تا اینکه شیش روز پیش یه نفر زنگ می زنه و می گه که باید من رو ببینه.

فصل ۱۵:

-یه دختر بود. همونی که تو دیدیش اسمش آویناست. می گفت... می گفت...

ساکت شده بود. تمام مدت داشت با بغض حرف می زد. به این جا که رسید اشکش سرازیر شد. هیچ وقت طاقت اشکاش رو نداشتیم. نه اون بار که سیاوش رو دیده نبود و نه الان. خیلی داغون بود. هیچ وقت فکر نمی کردم یه پسر تو سن ۲۹ سالگی این همه سختی داشته باشه. من که هشت ساله که از دستشون دادم، وای به این که ۲۳ ساله مادر نداره و ده ساله که بی پدره!

با صدایی که بغضی ادا می شد از افکارم اومدم بیرون:

-می گفت خواهر منه! یه چیز رو می دونی پدر من از دختر متنفره یعنی اگر هم نبود این جواری می گفت و به قدری با جدیت این حرف رو میزد که همه قبل از تولد من می گفتن اگه دختر شه جاش گوشه ی خیابونه! مامان گل من اون

روز یه هفته بوده که فهمیده بود بارداره و از قضا اون جوری که صدای تپش قلب بچه نشون می داده، بچه دختر بوده. مامان من بر خلاف بابام عاشق دختر بود. از ترس این که بابا مجبورش نکنه که بچه رو بندازه تصمیم می گیره از بابا جدا بشه.

اون روز زمانی که بابا میره گیلان، آوینا زنگ زده بود به بابا و گفته بود که مامان در حال مرگه و فقط میخواد مردی رو که تموم زندگیشه ببینه. بابا میگه اگه اونم دوست داشت که نمی رفت با عشق قبلیش... بابا از ادامه ی حرفش پرهیز می کنه. آوینا میگه من همه چیز رو براش توضیح دادم. توضیح دادم که چرا مامان از بابا جدا شده و از این حرفا. بابا هم که متوجه میشه چه کرده تخته گاز میره تا زن و بچش رو بیاره تهران که تصادف میکنه.

-من.... نمی دونم چی بگم

- فقط بگو که منو بخشیدی ؟

-اونی که باید ببخشه تویی، نه من که اون طوری رفتار کردم.

بگلم کرد و گفت

-عزیزم، خیلی خوبه که تو رو دارم.

الآن به غیر از من تو یه کس دیگه هم داری!

-چی؟؟؟

-الآن آوینا هم عضو خانواده ی ماست.

بازو هام رو گرفت و زل زد به چشم. قبل از این که دهن باز کنه و حرف بزنه گفتم:

-می شه بیاریش ببینمش؟؟ می خوام بدونم چه خواهر شوهری داره نصیبم می شه؟!

-راست راسی؟!

-آره خب!!

تا اومد حرف بزنه صدای فرید و مینا امد. واسه همین گفتم:

-بدو برو!

-نه این بار هستم.

-چی؟!

جوابم رو نداد ولی ولم کرد و وایساد کنار تخت. تا سرم رو برگردوندم چشم افتاد به گلای رز سفید و قرمز کنار تخت. همیشه عاشق این جور دسته گلا بودم. یه تک شاخه گل رز سفید که گلای رز قرمز اطرافش رو گرفته بود.

با صدای فرید از جو اومدم بیرون:

-بین مینا اگه هفتاد و سه بشه فقط....

فرید حرفش رو خورد و چند ثانیه به آوین زل زد:

شما از دوستای آمیتیس هستید؟؟!

-بله خوشبختم، منم آوین باستین هستم.

و به دنباله ی این حرفش دستش رو جلو آورد. فرید هم دستش رو به گرمی فشرد.

می دونستم که الان داره فکر می کنه این اسم رو کجا شنیده اما یه قیافه گرفت که خیلی توش استاد بود. (بر اساس قانون ۲۳ من که میگه اگه چیزی رو فراموش کردی که نباید می کردی، اصلا به رو خودت نیارا! بی خیال باش)

فرید گفت:

-ایشون همسرم مینا هستن.

و به این ترتیب مینا هم با آوین جونم آشنا شد.

یه نیم ساعتی گذشت و ما داشتیم به حرفای آوین و فرید که حسابی با هم جور شده بودن می خندیدیم، دکتر اومد و گفت که فردا مرخصم ولی لطف کنم مواظب باشم که واسه بار سوم بخیه پاره نکنم!!!!

دو ساعتی آوین پیشم بود، ام اگه بیشتر می موند باید همه چیز رو لو می دادیم!!!

فصل ۱۶:

یه نگاه به ساعت انداختم دیدم ده شبهه! واسه همین با خیال راحت دفترم رو باز کردم و شروع کردم به خوندنش.

با تعجب داشتم به خودم نگاه می کردم. همه ی لباسام تنم بود. هیچ احساس درد یا حس بدی هم نداشتم. از رو تخت بلند شدم و رفتم جلوی آینه. لبام باد کرده بود و یه ذره زیر گردنم کبود شده بود. لبام خیلی حالت با حالی پیدا کرده بود. یه نگاه به ساعت که کردم دیدم ساعت هشته!!! یادم افتاد که امروز عروسی ساهره و کیارشه و منم ساعت ده آرایشگاه دارم. رفتم در و با کنم که دیدم قفله. آوین رو صدا می زدم ولی جواب نمی داد. شروع کردم با مشت به جون در افتادن. که یه دفعه در باز شد و آوین با یه قیافه ی خواب آلود زل زد به من. آوین:

-فدات شم چرا این جوری می کنی؟!!

-من....

-می دونم ساعت ده وقت آرایشگاه داری.

-یادته؟

-واسه همین این جوری سر و صدا می کردی؟

-نخیر...

-می خوامی واسه کار دیشیم و این جور چیزا سوال بپرسی؟؟

-آره، می خوام بدونم چرا اون کار مسخره رو کردی؟ به چه حقی؟ هان؟! تو هم مثل همه ای !!!

-چی میگی واسه خودت؟؟ من اگه کاری کرده بودم تو الان این جوری بودی؟؟ لباس تنت بود؟؟ می تونستی راه

بری؟؟ آره؟؟!! جوابم رو بده! می تونستی؟

-نه!

-ببین درسته که من آدم شیطونی هستم اما هیچ وقت به خودم اجازه نمیدم به جسم کسی که مال خودم نیست دست

بزنم.

جواب حرفش سکوت بود. راست می گفت. خیلی تند رفته بودم. چون می دونستم که اگه می خواست می تونست هر

غلطی که دوست داشت انجام بده و من هم هیچ کاری ازم بر نمی اومدم. نباید ان حرفا رو بهش می زدم. یه نگاه

بهش کردم که دیدم زل زده به من و داره نفس عمیق می کشه. این یعنی عصبیه و داره سعی می کنه تا آرام شه و

حرفی بزنه.

چند لحظه بعد گفت:

نذاستی که بخوابم! حداقل بیا یه صبحونه بذار جلو من و خودت بخوریم، بیرمت خونه وسایلت رو برداری بریم

آرایشگاه.

یه باشه ای گفتم و اومدم برم تو آشپزخونه که دستم رو گرفت و گفت:

-بابت دیشب معذرت می خوام. نباید اون کارو می کردم. خیلی مست بودم.

چرا؟

-چون کیاوش تمام مدت زل زده بود به تو!!!

-خب بزنه!!!

-نه، آخه چیزه... می دونی... یعنی ولش کن اصلا. بریم صبحونه؟!

-با این که می دونم چیزی رو ازم پنهون می کنی ولی باشه!

-آفرین عشق آوین. بزن بریم.

ساعت ۱۱

الآن یه ساعته که زیر دسته آرایشگرم. از دست این ساهره با این درخواستاش! گفته که باید ساقدوشش بشم!! کیاوش و آوین هم ساقدوشای کیارش هستن! آخـــــی یعنی امشب عروسی ساهره جونہ؟! اونم با کیارش خنگ، یعنی همون بی مغز!!!

فصل ۱۶

خلاصه که بعد از یه ساعت از این اتاق به اون اتاق و از زیر دست این به زیر دست اون، بازم اجازه ندادن خودم رو ببینم. تنها چیزی که می تونستم ببینم ناخن های خوشگلم بود که سرش رو اکلیل سبز زده بود و روش گلای سفید و سبز داشت. آخه لباسم سبز روشن بود تز این پرنسسها! دامنش هم یه عالمه پف داشت و دکلته بود با کفشای سفید پاشنه ده سانتی که یه زنجیر سبز که دقیق هم رنگ لباسم بود ازش آویزون بود.

خلاصه که بعد از همه ی کارا نوبت به لباسم رسید. کمکم کردن که لباسم رو بپوشمو بعد هم کفشام رو پوشیدم و بالاخره رضایت دادن خودمو ببینم.

آی من قربون خودم برم. خوشگل بودم شدم خوشملم، ماه، فرشته (بسه دختر این همه از خودت تعریف نکن! هر کی چشمت نزنه، خودت می زنی؟! میگی نه نیگاه!)

با صدای در، همه برگشتیم سمت در. دوستم آرمانا که تازه داشت فارسی یاد می گرفت با اون لوجه ی بانمکش گفت:

-آمیثیس جون آقای باستین اومدن منتظرت هستن.

-باشه مرسی آرمانا جونو

عشقی کنه باستین با این قیافه ی تو!!!!

-همش کار و هنر شماسست وگرنه که این صورت دو ساعت و نیم که زیر دست شماسست و داره صاف کاری میشه!

با این حرف همه خندیدن. چند لحظه بع برام SMS اومد از طرف آوین بود.

-آتیس بیا پایین دیگه مُردَم این قدر صبر کردم تا ببینم با این لباس چه شکلی می شی!!

براش زدم:

-هر وقت درخت انگور غوره داد صدام کن.:

جواب داد:

-حالا چرا غوره؟

-چون ترشه دوست دارم.

-بیا دیگه

-اومدم

رو به جمع کردم و گفتم:

-مرسی خانما! روز خوش!

از در که بیرون رفتم دیدم آوین تکیه داده بود به یه آپتیمای (optima) سفید. خودشم سفید تیپ زده بود. کت و شلوار و جلیقه و کفش و پاپیون همه سفید! تضاد خیلی قشنگی با پوست بدنش داشت. موهایش رو هم به سمت بالا ژل زده بود. خیلی خواستنی و آتیس کُش بود. مخصوصا الان!

با صدای آرمانا فهمیدم که خیلی زل زدم بهش. برای همین آروم رفتم سمتش. با دیدن حرکت من، دست از هنگی برداشت و به سمت من حرکت کرد. تا من از شیش تا پله بیام پایین، اون خودش رو رسوند دم پله ها. دستش رو به طرفم دراز کرد و منم دست تو دستش گذاشتم. رفتیم طرف ماشین، در رو برام باز کرد و کمک کرد تا لباسم رو جمع کنم. بعدم رفت نشست سر جاش و ماشین رو روشن کرد و به سمت باغ رفت.

باغ خارج از شهر بود و دو ساعت و خرده ای، سه ساعت تا اون جا راه داشتیم. همین طور که تو سکوت داشتیم می رفتیم، پیچید تو یه فرعی که خیلی خیلی خلوت بود و هر چند دقیقه یک بار، شاید یه ماشین رد می شد.

ماشین رو نگه داشت و چرخید سمت من. یه کوچولو زل زد بهم و بعد، از روی صندلی عقب یه دسته گل بهم داد. یه گل رز سفید وسط بود و دورش گلای رز قرمز. همیشه عشق این جور دسته گلا بودم. فقط نمی دونم از کجا می دونست که من.....!!!!!!!؟؟؟؟

برای همین فکرم رو به زبون آوردم.

- تو از کجا می دونستی که من عاشق این جور دسته گلم؟

- من همه چیز رو می دونم، این که چیزی نیست!

- دیگه چی می دونی؟

- این که از رنگ سبز متنفری و الان به اجبار ساهره این رنگ رو پوشیدی!

راست می گفت. با خنده گفتم:

- دیگه؟

- برسم به جاهای خوبش؟؟!

- آره، چرا که نه؟

- الان دوست داشتی می رفتی لب آب و بعد هم قایق سواری، البته بدون خیس شدن!

مونده بودم تو کف این پسر! این چیزا رو از کجا میدونستی؟! با خنده ای که نمی دونم از کجا پیداش شده بود و جمع نمی شد گفتم:

- دیگه؟

- الان می گم بهت.

و بعد هم بغلم کرد و نزدیک گوشم زمزمه کرد:

- رژت زده آبه دیگه!؟؟!

- آره!

- خوبه!

و بعد هم شروع به بوسیدنم کرد. منم همراهیش کردم. بعد از چند دقیقه از هم جدا شدیم. زل زد توچشمام و گفت:

- می میرم بی تو. تنهام نذار!

به دنباله ی حرفش، ضبط رو روشن کرد و شروع کرد به روندن.

تو رو رنجوندم با حرفام

چقدر حس می کنم تنهام

چه احساس بدی دارم

از این احساس بیزارم

نه، نرو، تنهام نذار

نه نه نه نرو من عاشقتم دیوونه وار

چی شد چشمتو رد کردم (۲)

چی شد من با تو بد کردم (۲)

نمی دونی

نمی دونم

ولی بدجور پشیمونم

نه نرو، تنهام نذار

من عاشقتم دیوونه وار

نه نه نه نرو تنهام نذار

من عاشقتم دیوونه وار

صدامو می شنوی یا نه؟

صدای خستگی هامو

دلَم خیلی واست تنگه

بین دستای تنهامو

نه نرو تنهام نذار

من عاشقتم دیوونه وار

نه نه نه نرو، تنهام نذار من عاشقتم، دیوونه وار

((نه نرو، سیروان خسروی))

آوین: منو می بخشی؟

مگه می شد نبخشمش؟! با آهنگی که گذاشت دیوانش شدم ووقتی که ((نه نرو تنهام نذار من عاشقتم دیوونه وار)) رو بلند می خوندم، روانیش شدم. من این پسر رو دوست داشتم. همه جوره! اون وقت به خاطر چند تا حرف که باد هواس نبخشمش؟

- معلومه که می بخشمت!!

آوین: آتیس امروز دو تا خواهش ازت دارم. یکیش رو بهت حق می دم قبول نکنی! اما اون یکی رو خواهشا باید قبول کنی! باشه؟؟

- باش! بگو!

لبخند گنده ای زد و گفت:

- شب بهت می گم.

فصل ۱۷

وقتی که رسیدیم، آرام و خاطره لباس صورتی خیلی ملایم پوشیده بودن و داشتن گلا رو پرپر می کردن. به عنوان ساقدوش دوم بودن و لباسشون عین مال من بود.

فرزاد و کیاوش هم کت شلوار های نوک مدادی با لباس سفید پوشیده بودن. لا مصب ها هر دو هم که هیکلی، فوق العاده شده بودن.

خلاصه که زمان انقده به سرعت گذشت که اصلا نفهمیدم که کی آرام و اطره به سمت جلو حرکت کردن و گل های رز پرپر شده رو، روی زمین می ریختن و من دست ساهره رو گرفته بودم و با هم حرکت می کردیم.

کیارش توی اون کت شلوار مشکی مات، عالی رو گذاشته بود جیب بغلش.

دست ساهره رو گذاشتم تو دست کیارش و رفتم کنار آوین وایستادم.

ساهره بله رو می ده. کیارش ساهره رو می بوسه و همه دست می زنن. آوین حلقه ی ساهره رو می ده دست کیارش و من حلقه ی کیارش رو می دم دست ساهره. انگشتر ها رو دست هم می کنن و باز همه دست می زنن و همه چی تموم شد.

حالا همه دارن می رن سمت پیست رقص. و با این آهنگ باغ می ره رو هوا.

تو رو دیوونه وار می خوام

واسه همینم هر جا می ری

مثل سایه تو رو می پام

برو دیگه هر جا دوست داری

ولی بدون فایده نداره

نمی تونی منو جام بذاری

تقصیر من نیست

خب مقصر اون چشاته

دست خودم نیست

اینا همش کار نگاته

همه رو خط زدم

فقط زیر تو خط کشیدم

اینو بدون که م جا تو به کسی نمی دم

اگه تو مال من نیستی

چرا دوست دارم

چرا هر شب با فکرت تا صبح بیدارم

هپاگه تو مال من نیستی

حرفی ندارم

می دونم یه روزی می رسه دلت رو به دست بیارم

اگه تو مال من نیستی چرا دوست دارم

چرا هر شب با فکر تا صبح بیدارم
اگه تو مال من نیستی حرفی ندارم
می دونم یه روزی میرسه دلت رو بدست بیارم
چاره ندارم من بی چاره
تو که چپ و راست من و پس می زنی
چرا به دلم دست می زنی
آره اینم راه حل داره
اینو از تو نگام می خونی
خودتم خوب می دونی
تقصیر من نیست
خب مقصر اون چشاته
دست خودم نیست اینا همش کار نگاته
همه رو خط زدم فقط زیر تو خط کشیدم
اینو بدون که من جاتو به کسی نمی دم
اگه تو مال من نیستی چرا دوست دارم
چرا ه شب با فکر تا صبح بیدارم
اگه تو مال من نیستی حرفی ندارم
می دونم یه روزی می رسه دلت رو بدست بیارم
اگه تو مال من نیستی چرا دوست دارم
چرا هر شب با فکر تا صبح بیدارم
اگه تو مال من نیستی حرفی ندارم

می دونم یه روزی می رسه دلت رو بدست بیارم

((اگه تو مال نیستی، سیروان خسروی))

تمام مدت با آوین تو پیست رقص بودم. خیلی خوب بود. فکر نمی کردم که این قدر قشنگ برقص.

همین جور که داشتیم می رقصیدیم نگاهم افتاد به ساهره و کیارش.

داشتن آروم می رقصیدن. دلم سوخت برایشون. برای این که قشنگ تر حس بگیرم، آروم از آوین جدا شدم و رفتم طرف ارکس.

در گوش DJ اسم یه اهنگ رو گفتم و اونم کله تکون داد و شروع کرد. اومدم برم پیش آوین که دیدم یه دختر داره ازش در خواست رقص می کنه. آوین هم زل زده بود به من و با چشماش داشت می پرسید که چی کار کنم؟؟ منم در جوابش لبخند زدم و کله تکون دادم.

البته خود آوین فهمید که این خنده و آره گفتم یعنی بعدا کلت رو می کنه. رفتم که بشینم، کیاوش دستم رو گرفت. برگشتم سمتش که یه کلفت بارش کنم که گفت:

- امکانش هست که با هم برقصیم؟

به آوین نگاه کردم که مشغول رقصیدن بود. بی شوهد (همون با ادب بی شعور) چه سفتم دختری رو بغل کرده بود. کرمم گرفت شدید. یه لبخند خبیثانه زدم و گفتم:

- با کمال میل

و دست تو دستش گذاشتم و رفتم که برقصیم.

از قصد رفتم کنار آوین، دستام رو روی شونه های کیاوش گذاشتم و اون هم دستاش رو دور کمرم حلقه کرد. شروع کردیم به رقصیدن. یه مدت که گذشت کیاوش سرش رو آورد پایین و زمزمه وار گفت:

- نکش این خودش رو!!!

برگشتم ببینم که حدسم درسته یا نه که دیدم بله. داره آوین رو می گه. قرمز قرمز شده بود. حس حسادت بچه تحریک شده بود و مطمئن بودم که اگه هشت ثانیه ی دیگه کیاوش رو ول نکنم طرف رو لت و پار می کنه. برای همین لحظه ای که دست کیاوش رو گرفتم تا بچرخم، رفتم تو بغل آوین و اون دختره رفت تو بغل کیاوش. زوج ها دو به دو عوض می شدن.

کیاوش نگام کرد و کله تکون داد. هنوز هم نفهمیدم که چرا آوین این همه از کیاوش بدش میاد! این که پسر خوبی بود.

آوین سفت کمرم رو گرفت و فشارم داد به خودش. منم از خدا خواسته دستام رو گذاشتم رو سینه اش و شروع به حرکت کردیم. آروم با حرص گفتم:

- چرا رفتی با اون برقصی؟ هان؟

خندم گرفت و قیافم پلید شد. خنده ام عصبانیتش رو بیشتر کرد. کمرم رو ول کرد و صورتم رو گرفت تو دستاش، قیافم رو که دید اخمش از بین رفت و شروع کرد به خندیدن. محکم تر گرفتم و خندش رو ادامه داد. خودش گرفت چرا!!! یه کم که گذشت زیر گوشم گفتم:

- بریم؟

- شادی؟

- نه!

- پس می خواهی منو کجا ببری؟

- یه جای خوب!

- خیلی خوبه؟

- آره.

- پس بزن بریم.

دستم رو کشید و رفت...

فصل ۱۸

- بابا نزدیک تر!!!

آوین: دیگه تو حلق همیم ساندر!

- راست می گه ساندر. دیگه چقدر نزدیک؟

ساندر: برید گمشید بابا. قشنگ تر ژست بگیرید ببینم.

خلاصه که بعد از سه ساعت خانم عکاس تصمیم گرفت که دست از سر ما برداره. لحظه ی ورودم به این جا رو یادم نمی ره. آوین چشمام رو بسته بود و نداشتنه بود که جایی رو ببینم و وقتی وارد این باغ شدیم چشمام رو باز کرد. دقیق می تونم بگم که یک ربع فقط عین این ندید بدید ها به در و دیوار زل زده بودم. بعد هم که ساندرا عکاس اومد و از ما عکس گرفت. اونم چه عکسایی!!!!

عروسی ساعت هفت تموم شده بود، و تقریبا یک ساعت بود که داشتیم عکس می انداختیم. مگه ساندرا ول می کرد؟! آخر سر که صدای هر دومون در اومد دست از عکس انداختن کشید.

با پیشنهاد آوین رفتیم تو یه باغ. دیگه داشت کلافم می کرد تین حس کنجکاوی. از اونجا که یه اخلاق بدی داشتیم که تا وقتی کسی نخواد چیزی رو توضیح بده، حق ندارم ازش سوال بپرسم (طبق قانون بیست و پنج)، ازش سوالی نپرسیدم.

قیافم عادی بود و درونم غوغا.

خلاصه که آقا انگار روزه ی سکوت گرفته بود. براش SMS زدم:

- نمی خوام خواهش هات رو بگی؟

آوین: تو که تا بهت نمی گفتن حرفی نمی زدی؟

- الانم حرف نزدم، نوشتم!

آوین: باشه بابا تسلیم...

- پس بدو.

آوین: چشم گلم.

- چشمت بی بلا اقامون.

آوین: ای فدات شه آقاتون.

- بگو دیگه. S بفرستی خود دانی!!!

بلند زد زیر گفت:

- عاشق تهدیداتم.

- آوین نگی می زنم دکوراسیونت رو میارم پایینا!!!!

آوین: باشه بابا.

به دنباله ی این حرفش خندش محو شد. اخم هاش یه ذره رفت تو هم و گفت:

- آگه راضی نیستی قشنگ و راحت بهم بگو. فقط خوب گوش کن. خواهشا فقط نرو. این قول رو بهم می دی؟

- آره قول می دم.

آوین: از اون قولایی می خوام که سر آتیس بره قولش نمی ره!!

- اینجانب آتیس بسام سوگند یاد می کنم که تا پایان سخنان آوین باستین سخنی نگویم و بعد از به اتمام رسیدن سخنان خوب فکر کنم و بعد نظر بدم.

آوین: و...

- آهان. و نروم.

آوین: حالا شد.

- می گی حالا؟

آوین: آره.

دقیقه ای سکوت کرد و گفت:

- بین آتیس من عاشقتم و خیلی دوستت دارم سر همین هم دوست ندارم نگاه خیره ی کسی رو روت ببینم...

زل زد به چشمام و ادامه داد: برای همین می خواستم که... که... مال من شی!!؟

- خب!!؟

- چی خب؟

- منظورت چیه؟

- آهان. منظورم به این که می خوام زن من شی!!؟

- داری بهم پیشنهاد ازدواج می دی؟

- آره ولی فعلا صیغه باشیم تا کارامون تموم شه که بعد ماجرا علنی شه؟!؟

آوین: از اون قولایی می خوام که سر آتیس بره قولش نمی ره!!

- اینجانب آتیس بسام سوگند یاد می کنم که تا پایان سخنان آوین باستین سخنی نگویم و بعد از به اتمام رسیدن سخنان خوب فکر کنم و بعد نظر بدم.

آوین: و...

- آهان. و نروم.

آوین: حالا شد.

- می گی حالا؟

آوین: آره.

دقیقه ای سکوت کرد و گفت:

- بین آتیس من عاشقتم و خیلی دوستت دارم سر همین هم دوست ندارم نگاه خیره ی کسی رو روت بینم...

زل زد به چشمام و ادامه داد: برای همین می خواستم که... که... مال من شی!؟

- خب؟!

- چی خب؟

- منظورت چیه؟

- آهان. منظورم به این که می خوام زن من شی!!؟

- داری بهم پیشنهاد ازدواج می دی؟

- آره ولی فعلا صیغه باشیم تا کارامون تموم شه که بعد ماجرا علنی شه؟!؟

فصل ۲۰

لباس ها و وسایلم همه جمع بودند. البته به لطف آوین. همه رو خودش جمع کرد. این هم بماند که مثلا با من قهره! خب پسرم بچه دیگه، وقتایی که دوست داره نازش رو بکشی و لوسش کنی، بی دلیل اخم می کنه.

ساعت سه مرخص می شم. الان هم کیاوش و کیارش و ساهره و آرام و فرزاد و آوین و آوینا بالا سرم هستن و دارن دیوونه و مسخره بازی درمیارن. که البته کار همیشگیشونه!

مینا و فرید رفتن که کارای خونه رو انجام بدن که من می رم همه چی درست باشه. (میناست و این ناز و اداهش)
چشم که بهم زدیم همه چی تموم شد. من مرخص شدم و با همه خداحافظی کردیم و با آوین و آوینا به سمت خونه راه افتادیم.

آوینا واقعا عالی بود. چشم هاش بر خلاف آوین طوسی بود ولی همون موهای قهوه ای رو داشت. پوست سفید و لبای قلوه ای. عین مامانش بود. زیبایی های ظاهرش به کنار، زیبایی باطنیش یه چیز دیگه بود.

سیاه تنش بود. فقط ساعتش سفید بود. مادرشون تازه فوت کرده بود. البته بیشتر از شیش ماه بود ولی به گفته ی خود آوینا انقدر مادرش رو دوست داشته که هنوز حاضر نشده رنگ روشن بیوشه.

آوینا ۲۴ سالشه و دارو سازی داره می خونه و بر خلاف داداشش که هیچ چیز تو محش نداره! آوینا از هوش کاملی برخورداره. چه ادبی گفتم جمله رو.

خلاصه که تمام مدت آوینا به کل کل های من و آوین می خندید. آخراش که آوین کم آورده بود، گفت:

- وای خدا چه زبونی دادی به این. یه وجب قده، ده وجب زبون!

با این حرفش من و آوینا دیگه ترکیدیم. چنان با عجز و التماس این جمله رو گفت که اگه قبلش نبود می گفتم آتیس استعمار کرده اینو!

بعد از خنده ی ما دوباره برگشته می گه:

- ببینم آتیس تو درد نداری؟

- چرا! بسه دیگه دو دقیقه ساکت شو بذار دردم ساکت شه!

- اتفاقا چون درد داری می خوام بیشتر اذیت کنم. بذار زخم شی اون وقت هر شب دو ساعت قلقلکت می دم تا حالت جا بیاد.

بعد هم ادای من رو درآورد:

- برو برام آب آلبالو بیار. آخه پنج صبح از کجا برات بیارم؟ هان؟ خواسته هایی نداره این عروس آوینا؟؟

آوینا در حالی که از خنده رو به انفجار بود، رو به آوین گفت:

- نه واقعا خواسته هایی نداره!

و دوباره شروع به خندیدن کرد. آوین به حالت خنده داری زد تو سر خودش و گفت:

- وای از آن وقتی که زن ها دست به یکی کنن و بخوان سر آقا ی خوشمیل و اوچکل که من باشم رو زیر آب کنن و اساس ضایع!

دوباره خنده های ما شروع شد. آوین علیه ما و ما علیه آوین. تو راه انقدر خندیدم که دلم درد گرفت و ترسیدم که بخیه هام دوباره پاره بشه که سریع خندم رو خوردم و دستم رو گذاشتم رو بخیه ام. آوین تا حالت من رو دید یه دفعه جدی شد و زد کنار.

برگشت سمت من و با استرس و نگرانی ای که تو حرفش فریاد می زد، گفت:

- چیزی شده؟ خوبی؟ نگو که باز بخیه هات پاره شده؟ شده؟ د حرف بزنی دیگه، چرا چیزی نمی گی؟!

آوینا با حالت عصبی گفت:

- مگه تو براش وقت می ذاری که حرف بزنه؟ خب صبر کن دیگه. هم تو نفس بکش نمی ری، هم به آنیس وقت بده حرف بزنه.

بعد هم زیر لب ادامه داد:

- بچه پرو، نمی ری یه وقت از بی نفسی!

یه دفعه آوین یه لبخند خیلی گنده رو لبش نشست که باعث شد آوینا با یه اخم خیلی غلیظ به آوین بگه:

- برای چی لبخند ژکوند تحویلیم می دی؟ هان؟

آوین با یه لحن خواستنی گفت:

- مامان هم همین جوری سرم غرغر می کرد. یاد اون افتادم خندم گرفت. خیلی شبیه اون حرف می زنی آوینا.

بعد هم سرش رو انداخت پایین و شروع به رانندگی کرد و در سکوت به رانندگی ادامه داد و کلا موضوع مربوط به من فراموش شد. آوینا هم که دید حال آوین خوب نیست بیخیال حرفا شد و آروم آروم محو عکس رو صفحه ی گوشیش شد.

نمی دونستم چیه ولی مطمئن بودم چیزی هست چون بد زل زده بود به صفحه ی گوشیش و آوینایی که تا نگاهش می کردی متوجه می شد، الان که ده دقیقه است دارم نگاهش می کنم هنوز نفهمیده.

تمام راه قرار بود که تو سکوت طی شه. آوین تو فکر گذشته ها و آوینا تو گوشیش. تصمیم گرفتم بقیه ی خاطراتم رو بخونم.

فصل ۲۱

حرفی در مقابل آوین نداشتم که بزنم. از شدت عصبانیت داشتم می لرزیدم. به شدت!!

درست بود که من زود رفتم جلو ولی نباید کم بیارم. آره من همون آتیس سرتق و مغرورم. همونی هستم که در مقابل تمام عمه هاش و ایستاد و از اموال پدرش محافظت کرد. دو تا عموهاش رو که عاشقشون بود از مراسم چهلم خانوادش بیرون کرد.

ناراحت بود، دم نزد. از نبودن عزیزاش شکست ولی ناراحتیش رو، شکستش رو، پشت لبخند و نگاهی پر از غرور مخفی کرد. یه بار تونست بازم می تونه. آره می تونه.

سریع بلند شدم و رو به آوین گفتم:

- خیالات برت نداره آقا پسر، سکوت من به معنای معذرت خواهی و عذر خواهی از جناب نیست...

نداشت حرفم رو ادامه بدم و پرید وسط حرفم:

- پس از چیه؟ هان؟

غرور رسیده بود به درجه ی آخر. دیگه نمی شکنمش. پسره فکر کرده شبا براش بیدار می موندم و اونم مسخرم می کرد و من هیچی نمی گفتم خبریه! اون بود که داشت التماس می کرد که اون مورد تمسخر قرار دادن هاش رو فراموش کنم و ببخشم...

با جدیت تمام رو کردم بهش و گفتم:

- حیف که قول دادم، قول دادم که نرم، وگرنه... پاشو منو بردار ببر خونه.

یه لحظه فقط یه لحظه تعجب رو تو چشماش دیدم. اما دوباره شد همون آوین سرسخت و مغرور. همون آدم زورگوئه.

اومد جلوم و ایستاد و دستش رو گذاشت پشت گردنم. یه دست دیگش رو گذاشت پشت کمرم. در کسری از ثانیه لبای رو به بازی گرفت. ولی این بازی از روی خشم بود نه احساس. از روی هوس بود نه عشق.

هر کاری می کردم ازم جدا نمی شد. کاملاً کلافه شده بودم و از تقلا کردن خسته. آروم آروم حرکتیم داد به سمت یه درخت. منو از پشت چسبوند به درخت. اومدم با پام بزنم به زانوش تا ولم کنه که انگار فهمید و با پاهاش پاهام رو گیر انداخت.

هر چند دقیقه یک بار کمرم رو بیشتر فشار می داد. کم کم داشتم هیجان زده می شدم و می خواستم که همراهیش کنم که ازم جدا شد و مچم رو گرفت و برد سمت ماشین. بی شوهد. تازه داشتم گرم می شدم! اه...

تا نشستیم دستش رو برد طرف ضبط و آهنگش رو پیدا کرد و صداش رو زیاد و سرعتش رو بیشتر کرد.

من هنوز می ترسم

ولی تو آرومی

گیج گیجم کردی بس که نا معلومی

گاهی تو هر حرفت می شه خوند تردیدو

می شه تو رفتارت دو دلی رو دیدو

گاهی انقدر خوبی که دلم می لرزه

واسه من این لحظه به یه عمر می ارزه

به یه عمر می ارزه این که حتی یک آن به تو و احساست می شه کرد اطمینان

معنی این ترس رو کاشکی می فهمیدی

تو ام از تنهایی کاشکی می ترسیدی

کاشکی می دونستی من چه حال دارم

شبای تب داری که تا صبح بیدارم

معنی این ترس رو کاشکی می فهمیدی

تو ام از تنهایی کاشکی می ترسیدی

حق بده درکم کن

دست من نیست آخه

عاشقت از عشقه که یکم گستاخه

من هنوز می ترسم

فهمم از تو اینه

تو رو داشتن حتی به دروغ شیرینه

شیرینه

معنی این ترس و کاشکی می فهمیدی

تو هم از تنهایی کاشکی می ترسیدی

کاشکی می دونستی من چه حالی دارم

شبای تب داری که تا صبح بیدارم

مرده تو افکارش

پر شده از این درد

گاهی مشکل می شه حرفاتو باور کرد

یکم آرومم کن

بگو که می فهمی

بگو یادت مونده که چه عهده بستیم

معنی این ترس رو کاشکی می فهمیدی

تو هم از تنهایی کاشکی می ترسیدی

کاشکی می دونستی من چه حالی دارم

شبای تب داری که تا صبح بیدارم

((نا معلوم، یاشار ای جی))

آهنگ که تموم شد به نگاه به من کرد. چشماش اشکی بود و نگاهش مغرور. طاقت نیاوردم و روم رو کردم اون ور و به تاریکی شب زل زدم.

به اتفاقات امروز فکر کردم. نه به صبح و بعد از ظهر که این همه عاشقانه و خیر سرمون رومنس بود، نه به الان که همه چی خراب شد.

ای آوین، آخه چی بگم بهت؟ یاد بوسش افتادم. با این صورت خوبی نداشت و از روی هوس بود ولی لذت داشت. بوسش از روی هوس بود و این یعنی گناه. گناه کردیم؟ نا خواسته؟ تازه الان دارم حرفش رو درک می کنم! تازه بدبخت یه حرف دیگه هم داشت بزنه که نداشتیم.

اه، مردشور روم رو بشوره. حالا چی کار کنم؟ غرور چندین سالم رو بشکنم و معذرت بخوام. بهش بگم باشه؟ نه! من این کار رو نمی کنم. من برای غرورم زحمت کشیدم. هفت سال نبودن خانوادم رو به خاطر غرورم تحمل کردم و دم نزدم. عمه هایی که یه روزی دنیام بودن. عموهایی که فکر رو ذهنم بودن. حتی از خاله هام هم بیشتر دوستشون داشتیم. آره من برای نبودن اونا ناراحت بودم و هستم اما جواب تلفن هاشون رو نمی دم. خونمون راه نمی دم و خونشون نمی رم.

ااه. چرا دارم به اونا فکر می کنم؟ آتیس تو الان باید به خراب کاریت فکر کنی! نمی دونم این چه اخلاق زشتیه که از آریس بهم رسیده! اونم همین بود. فوراً حرف می زد و بعد کاسه ی چه کنم چه دست می گرفت و فکر می کرد چه جور ی باید آب ریختش رو جمع کنه!

تو همین افکار بودم که متوجه شدم ماشین وایستاد. بدون حرف از ماشین پیاده شدم. اونم حرفی نزد. فقط طبق عادت بود یا میلش، وایستاد تا سوار آسانسور شم و در آسانسور بسته شه.

وقتی رسیدم خونه انگار کوه جابه جا کرده بودم. رفتم و مو هام رو باز کردم و دویدم حموم. لباسای تو خونم که یه تاپ آستین حلقه ای آبی و یه شلوارک خیلی کوتاه آبی روشن بود تنم کردم. پشت میز نشستم و مو هام رو خوشک کردم. رو تخت دراز کشیدم و رو جایی که همیشه آوین می خوابید دست کشیدم. ای کاش الان این جا بود. خاک تو عالم تو سرم با این حرف زدتم.

همین طور که در حال فش دادن به خودم بودم تلفنم زنگ خورد. با فکر این که آوینه جواب ندادم و کلاس دخترونه گذاشتم. می دونستم طبق عادت انقدر زنگ می زنه تا جواب بدی. پنج دقیقه از زنگ اول گذشته بود. شک کردم کا آوینه یا نه!؟

موبایل رو برداشتم و به شماره نگاهی کردم. ناشناس بود، بی خی شدم. گوشی رو گذاشتم رو پا تختی و اومدم که بخوابم که آیفون به صدا در اومد. امشب چه خبره نمی دونم...

غرغر کنان رفتم سمت آیفون که در رو بزدم که از دیدنش خشکم زد

فصل ۲۲

- آتیس عزیزم. رسیدیم!

آوین بود که صدام زد. با یه قیافه ی خیلی شوتی نگاهش کردم که گفت:

- چی می خوندی که این جور غرق بودی خانمی؟ سه دفعه صدات زدم؟؟؟

بدون جواب برگشتم و پشت سرم رو نگاه کردم که دیدم آوینا خوابه. خیلی معصوم و آروم و مهربون شده بود. البته تو بیداری هم مهربون بود ولی آروم نه! این جور که از گذشتش می گه قبل از مرگ مادرش حسابی شیطون بوده. اما الان... افسردگی گرفته و تحت نظر یه روان شناسه. چقدر وقتی شنیدم ناراحت شدم. بیچاره خیلی سختی کشیده. همین طور که داشتیم به آوینا نگاه می کردم آوین با دو تا پنجه های نیرومندش صورتتم رو قاب کرد. زل زد تو چشمام و گفت:

- کی می شه تمام و کمال مال من شی؟!!

ناز کردم و با دستای ضعیفم صورتش رو گرفتم تو دستم و گفتم:

- هر موقع بیای خواستگاری!!

سرش رو نزدیک تر کرد و گفت:

- ناز نکن فدات شم! من زود تر از اون چه فکرش رو کنی میام خواستگاری!!

لباش رو تند و سریع بوسیدم و گفتم:

- منتظرتم عشقم!!

به دنباله ی حرفم سریع از ماشین پیاده شدم و زنگ خونه رو زدم. می دونستم این کار تحریکی زیادی رو همراهش داره و بعد از اونم هیچ جوهره نمی شه از دستش در رفت. برای همین هم زنگ رو زدم تا فرار کنم. فکر کنم خودش فهمید چون خنده ای کرد و دست تکون داد. همون لحظه در وا شد و من برای آوین بوس فرستادم و رفتم تو. در رو که بستم، صدای لاستیک ماشین آوین به صدا در اومد و این حاکی از رفتن آوین بود. وای که چقدر دلم برای حیاط خونمون تنگ شده بود. تابی که بین درختای بید مجنون گم شده بود. همین طور که داشتیم دور و بر رو دید می زدم یه دفعه در باز شد و قوم تاتار ریختن بیرون. پنج تا خاله هام و داییم. انقدر بین اینا فشرده شدم که حد نداشت. وقتی آدم رو می گیرن ول نمی کنن که دیگه! خلاصه که ساعت شیش رضایت دادن که برن. بعد از رفتنشون رفتم حموم. البته کلی بکش پس کش داشتیم. این زن وشوهر که نمی داشتن تنها برم. از حموم که اومدم بیرون مینا دوید تو دست شویی و من و فرید دنبالش.

مینا: فرید!!!

فرید: راست می گی؟

مینا کله تکون داد و همین باعث شد که من یه نگاهی به فرید بندازم و یکی به مینا. یه هو پریدم رو هوا و جیغ کشیدم. فرید و بغل کردم و تف مالیش کردم.

وقتی مطمئن شدم رو صورتش یه دو سه کیلو تف هست رفتم سراغ مینا و شروع به تف مالیش کردم. مینا فش می داد و من می خندیدم. خلاصه که اساسی ذوق مرگ شدم رفت!

خدایا! یه داداش کوچول موچولو...

داشتم با فرید tv می دیدم که مینا با آب پرتغال اومد. این یعنی یه چیز خیلی مهم می خواست بگه.

من و فرید یه نگاهی بهم کردیم و نگاه هر دومون رو مینا ثابت موند. یکم این دست اون دست کرد و در آخر گفت:

- صداتون در نیاد که وسط حرفم بپرید دیگه نمی گم (این یعنی که دیگه خیلی بیش از اندازه مهمه)

نگامون کرد و وقتی جون به ملاجمون کرد اساسی! گفت:

- فردا قراره برای آتیس خواستگار بیاد...

اسمش، باستین. آوین باستین. سی سالشه، مانکنه و یه شرکت طراحی و دکوراسیون همدااره. پدرشم اول اون شرکت رو اداره می کرده اما حالا این آقا پسر این کار رو می کنه. جواب نه رو هم نمی تونی بدی چون ما همه چیز رو می دونیم. تو اون پنج روزی که بی هوش بودی تمام مدت یا پشت در اتاقت بود یا تو محوطه گشت می زد. رفتم ازش پرسیدم، هی چپ و راست کرد و پیچوند ولی می دونی که گیر بدم چی می شه؟ آخر سر گفت که تو زنش. بازم ازش جواب خواستم که گفت دفتر خاطراتت رو بخونم و منم خوندم و همه چیرو فهمیدم. خیلی هم ازش خوشم اومد. چون هر کسی جای اون بود همین جوری صیغه ات نمی کرد!!!

با چشمای قد توپ چهل تیکه شده نگاهش کردم که گفت:

- اون جوری نگاه نکن. عصبانیتم رو قبلا تخلیه کردم. بعدم به خاطر اون پسر چیزی بهت نمی گم چون از رو

خاطراتت فهمیدم که دلیل این خواسته و قبولش چیه!

فرید به مینا نگاه کرد و گفت:

- ا، پس تو هم فهمیدی؟

مینا با تعجب به فرید نگاه کرد و گفت:

- مگه تو می دونستی؟

فرید کله اش رو به سمت پایین تکون داد و اوهموم گفت! من واقعا مونده بودم این دوتا داشتن چی می گفتن؟ یعنی همه چی همه چی رو می دونستن؟ آخه از کجا؟ مینا گفت. فرید از کجا می دونست؟

تا خواستم سوالم رو بپرسم گوشیم به صدا در اومد. رفتم تو اتاقم و جواب دادم.

آوین: چه طوری عشقم؟

- شما؟

- آتیس خوبی؟

- ممنون. شما؟

- آتی س!!؟

- اسم شما مثل من اسم من آتیس؟ ولی صدای شما به پسر بیشتر می خوره تا دخترا و!!!؟

- اصلا اذیتت قشنگ نیست!

- اصلا دلم می خواد این جور اذیتت کنم!

- چرا؟

- چون دلم خواست!

آوین: خب دلت که بی دلیل چیزی رو نمی خواد! دلش رو بگو!؟

- خوشم اومد. اثر همنشین فجیع در تو اثر کرده!

- آتیس!

- باشه بابا. می گم!

- بدو بگو دیگه!

- ای دهن لق!

- چرا؟

- این همه زحمت کشیدم که کسی نفهمه. اون وقت تو خیلی شیک رفتی به مینا گفتی؟

- به اون نگم به کی بگم؟

- چی؟

- گویم به مادر زن جان نغم به کدام بنده خدایی گویم؟

- به من!

- تو که می دونی!

- حالا هرچی! راستی وا؟!

- چی شده؟

- تو به فرید گفتی؟

- چیرو؟

- این که ما...

- نه بابا، مگه دیوانه ام؟

- شک داشتی توش؟

- آتیس!

- جانم؟

آوین: کوفت!

- به دلت.

- حالا واسه چی این سوال رو پرسیدی؟ فرید چیزی گفته؟

- آره. گفت همه چیز رو می دونم. از کجا نمی دونم! فکر کردم اینم تو گفتی؟!

- نه بابا، دیگه این قدرام بی مخ نیستم! به مینا هم اگه گفتم مجبورم کرد!

- آوین؟

- جانم؟

- چرا بهم نگفتی؟

- چیرو؟

- این که می خوام بیای خواستگاری؟

- پس فهمیدی؟

- بله، پس این اتفاق خوش حال کننده بود؟

- ای یکیش بود. اون یکی از اینم بهتره!

- چی، یه؟

- اونم دیگه فردا می فهمی.

- بد!

- مرسی!

- آوین دوستت دارم.

- من بیشتر گلم. یعنی فردا دیگه مال منی؟

- سعی می کنم روش فکر کنم!

- بد نشو دیگه!

مینا: آتیس بیا شام!

- آوین م رفتم. مینا صدام کرد. شنیدی که؟

- آره.

- فردا منتظرتم. زود بیا!

- باشه خانمی!

- شبت گود!

- شبت شیک.

اون شب کنار خانواده، تو حیاط، واقعا معرکه بود. مخصوصا بیشتر دلم برای شوخی های خودم و فرید تنگ شده بود. خیلی وقت بود از این کارا نکرده بودیم. بعد از شام آب بازی کردیم و من طبق معمول تند رفتم که لباسم رو عوض کنم. بعد از عوض کردن لباسم اومدم برم بیرون که دفتر خاطراتم رو روی تخت دیدم. دلم بازم گذشته های بی تکرار رو خواست.

دیگه بی خیال بیرون رفتن شدم. پنجره رو باز کردم و بهشون گفتم که دیگه نمی ام. رو تخت دراز کشیدم و چراق خواب رو روشن کردم.

فصل ۲۳

- تو این جا چی کار می کنی؟

- دختر دایی به این آفاهه بگو بذاره من پیام بالا! همه چیز گویمت!

- باشه. بگو بیاد پشت آیفون.

ده دقیقه بعد زنگ در خونه به صدا در اومد. در رو باز کردم و پریدم تو بغلش. وای که چقدر دل تنگش بودم. از بغلش اومدم بیرون و گفتم:

- چه طوری داداشی؟

-مگه می شه شما رو ببینم و بد باشم؟

- سیاوش دلم خیلی برات تنگ شده بود.

سیاوش: ما بیشتر گلم. وای آبجی جونم؟

-چته برادر؟

- اومدم دنبال عشقم! کمکم می کنی پیداش کنم؟

- چی؟ سیاوش کوچول ما عاشق شده؟ بیا ساکت رو بذار. لباسات رو عوض کن. منم یه چیز بیارم بخوریم. تو هم همه چیز رو برام تعریف کن!

دو ساعت بعد من رو به روی سیاوش نشسته بودم تا شروع کنه. پام رو روی اون یکی پام انداختم و لیوان شربت رو گرفتم دستم و زل زدم بهش. وقتی که خیلی شیک جون به ملاجم کرد شروع کرد...

- می دونی که عادت داشتیم شیطنت کنم. یه بار که نرفتم دنبال شیطنت، اون اومد دنبالم. اسمش خاطره بود. توی مهمونی باهاش آشنا شدم. همه جوره عاشقش بودم. همه چی خوب بود تا این که گفتم می خوام پیام خواستگاریت. بد بحث رو عوض کرد و از جواب دادن طفره رفت. اون روز خیلی بهم برخورد. یه هفته از اون روز گذشت. هربار که بهش زنگ می زدم، متوجه بغض تو گلوش می شدم.

آره دیگه، دقیق یه هفته از آخرین روزی که هم رو دیدیم زنگ زد و گفت بیا ببینمت. همون جای همیشگی.

وقتی رسیدم دیدم زیر چشماش گودی عمیقی ایجاد شده و لاغری بیش از اندازه. نگران شدم. خواستم سوالی بپرسم که هم گذاشت و خودش شروع کرد:

- ببین سیاوش راد... تو... تو... تو... توی کل این چند ماه کاملا با من روراست بودی. از این که یه بچه ی پرورشگاهی هستی گرفته تا تک تک کارایی رو که کردی. اما من نگفتم. یعنی دلیلی نداشت که برات توضیحی بدم. تو بیشتر زندگی رو می دونستی. اما اونو رو که... ولش کن اینا رو، کامل بهت می گم. من نمی خواستم بگم تا این که تو خواستی من زنت شم. اون روز خیلی خوب متوجه شدم که از تغییر بحث چقدر ناراحت شدی. خب این در خواست رو به هرکی می دادی خیلی شیک جوابت رو می داد چون از خودش مطمئن بود. به این که یه دختره!

به این جای حرفش که رسید خاطره زد زیر گریه. خواستم آرومش کنم، نداشت. گفت:

- می دونم که اگه همه چیز رو بفهمی تفم تو صورتم نمی ندازی، پس منو بیشتر از این معتاد آغوش نکن!

با این حرفش، هیچ تغییری توام ایجاد نشد. من اونو به خاطر روح و قلبش می خواستم نه جسمش. باز سعی کردم که بغلش کنم اما اون باز اجازه نداد. با بغض گفت:

-این تقدیراین کار رو باهام کرد و من الان نمی دونم که چییم؟! دخترم یا زن؟ یکی می گه دختر و آزمایش می گه زن!!

- من پدر و مادری نداشتم که بالا سرم باشن. اما همیشه تربیتم براشون مهم بود و من بهترین پرستارا رو داشتم. خب هم سرشناس بودن و هم پولدار. اونا هم به یه سری چیزا معتقد بودن. پدر و مادرم مهمونی می رفتن. مامانم همه جوره لباس می پوشید. بابام تا سر حد مرگ مست می کرد. اما به هیچ غریبه ای دست نمی زد. مامانم هم حواسش به خودش بود. تا این که اون روز لعنتی رسید.

تو یکی از مهمونیا که بابام نبود و مامانم هم تنها بود، با کلی التماس و خواهش و دعوا که من بچه بزرگ کردم که چی و از همین حرفا! منم رفتم.

تو مهمونی یه پسر بد زل زده بود بهم. تمام مدت با مامان بودم. چند بار ازم درخواست رقص و این جور چیزا رو کرد اما قبول نکردم.

وقتی که مطمئن شد که مامان اون قدر مسته که چیزی رو نمی فهمه یا اگر بفهمه توان انجام کاری رو نداره اومد و دستم رو گرفت و کشید و برد توی یه اتاق.

سیاوش داشت تموم مدت با بغض حرف می زد اما به این جا که رسید زد زیر گریه. می دونستم که الان اگه بغلش کنم از شنیدن بقیه ی داستان محرومم. یکی به این دلیل و یکی به دلیل این که گریه اش بیشتر نشه بغلش نکردم، اما سرم رو انداختم پایین. طاقت گریه اش رو نداشتم.

ادامه داد: آتیس اونم مثل تو وقتی می ترسید غش می کرد. بهم گفت، گفت اون بی همه چیز بردتش تو اتاق و خیمه زده روش و بدن عشق منو لمس کرده. اونم به خاطر ترسش غش کرده!

مهمونی ساعت شیش شروع شده بوده. این اتفاق ساعت هشت می افته! خاطره ساعت دو بوده که بیدار می شه. وقتی می ره خونه با سارا دوستش که مامانش با مامان خاطره بوده و خود سارا این کاره، می فهمه که دختره. برای اطمینان بیشتر میره آزمایشگاه که می فهمه دختر شده. و حتی کسی رو که این کار رو کرده نمی شناسه. چون دیگه براش مهم نبوده که چی می شه شروع می کنه به مهمونی رفتن که تو یکی از مهمونیا منو میبینه و عشق و عاشقی.

تمام مدت که داشت حرف می زد سرش از روی خجالت پایین بود. قیافم عصبانی بود و قرمز! به خاطر بغضی که داشتم چشمم قرمز بود. خیلی ترسناک شده بودم. سرش رو که آورد بالا ترسید و دوباره انداخت پایین.

صداش زدم: خاطره منو نگاه کن!

سرش رو بالا آورد اما نگام نکرد. عوضش گفت:

- می دونم که دیگه منو نمی خوای؟! پس چرا اصرار داری که نگات کنم؟ پیام تو بغلت؟ هیچ مردی دوست نداره که زنش زن خودش نباشه! خب تو هم مردی...

می دونی آمی تیس حرفاش برام گرون تموم شد. درست بود که آرزوی هر مردی که همسرش رو خودش زن کنه! اما این چیزا برام مهم نبود. مهم آرامشی بود که با اون پیدا می کردم.

حتی مامانم یلدا رو هم می پیچوند تا برم پیش اون . حتی دیگه مطبم نمی رفتم اما اینو اشتباه اومد. من رو اخلاقم خیلی غیرت دارم می دونی که؟! هر کی راجع به اون برداشت اشتباه کنه ، له می کنم .خیلی بد گفتم:

- برای تو متاسفم که منو اینجوری شناختی،

و از زور عصبانیت گفتم:

- حواست باشه دیگه کسی رو مثل منبازی ندی که این بار بدتر از قبل شکست می خوری!

تا حرفم رو شنید اومد که حرف بزنه نداشتیم. راه افتادم سمت ماشین، اونم دنبالم اومد و التماس می کرد گوش کنم. اما سنگ شده بودم اون لحظه. یه لحظه که آستین کتم رو گرفت دستش رو از خودم جدا کردم و گفتم:

- برو گمشو همونجایی که لیاقتت همون جاست .

سوار ماشین شدم و گاز دادم. دیدم که چه جوری خرد شد. دیدم. اما من رو اخلاقم حساس بودم.

طاقت بی اعتمادی و توهین رو بهش نداشتیم و اون دست رو نقطه ضعفم گذاشت. یه ربع فقط داشتیم می روندم و گاز می دادم. سرعت ماشین رو لحظه به لحظه بیش تر می کردم. خسته شدم و زدم کنار.

اونجا بود که سیل اشکم راه افتاد. اب ریخته ای بود که حتی دو قطرش رو هم نمی شد جمع کرد. باید برای به دست آوردنش عزمم رو جمع میکردم. رفتم خونه و با مامان صحبت کردم. همه چیز رو بدون کمو کاستی.

از شیطنت هام تا عشقم و وضعش. بغض کرد احساس کردم مخالفتی داره که گفتم:

- ببین مامان من این دختر رو همه جوهره می خوام. گناه که نکرده! خودش که نخواسته! آگه نه بیاری و سنگ بندازی جلومون می دازم می رم.

مامان گفت:

- نه دیگه. طاقت رفتن تو رو ندارم. آمی تیس رفت. نمی خوام تو هم بری! هر کاری رو که فکر می کنی درسته انجام بده. تو الان سی سالته. خوب می تونی خوب و بد رو از هم تشخیص بدی. "فقط" هرکاری برای به دست آوردنش می تونی بکن. با این کار ایی که تو کردی باید حالا حالا بدویی تا یرسی بهش! موفق باشی پسر.

به دنباله ی حرفش گونم رو بوسید و رفت سراغ سیما! کلی این در و اون در زد. تقریباً یه ماهی دنبالش بودم تا که شنیدم اومده این جا. منم همون لحظه بلیط گرفتم و اومدم این جا. آخه می دونی که مامان چقدر آینده نگره. گفت شاید مجبور شی یه چند روزی خونه نیای. برای همین یه ساک برام بست و این شد که ما الان این جا خدمت شماییم. سرش رو اندخت پایین. همون لحظه یه قطره اشک از چشمش افتاد پایین. دیگه طاقت نیاوردم و رفتم بغلش نشستیم و سرش رو بغل کردم. اونم دستش رو دور کمر من حلقه کرد و گریه ش بیشتر شد.

وقتی آرام شد و ازم جدا، اون قسمتی که سر اون بود خیس خیس بود. از جاش بلند شد و رفت تو اتاق. تقریباً یه ربع بعد زنگ خونه به صدا در اومد. تو آشپز خونه بودم و ظرف می شستم و دستم بند بود. برای همین گفتم:

- سیاوش در رو باز می کنی؟

سیاوش: آره.

سه دقیقه گذشت اما خبری نشد. با صدای در گفتم:

- کی بود سیاوش؟

- من بودم!

با صدایش برگشتم سمتش و قیافه ی ترسناکش باعث شد که لیوان از دستم بیفته تو سینک ظرف شویی و بشکنه. گفتم:

- آوین...

نذاشت حرفم رو تموم کنم. گفت:

- ببخشین سر زده اومدم خانم بسام. کیفیتون رو جا گذاشته بودید. آوردمش!

و به دنباله ی همین حرف کیف رو پرت کرد رو مبل. یه نگاه خیلی ترسناک به سیاوش کرد و گفت:

- ببخشین مزاحم خلوتتون شدم!

و به سمت در رفت. می دونستم کیف بهانه اس. فقط اومده بود حرف بزنه. حالام من باید می رفتم جلو. دویدم دنبالش. دستش رو گرفتم و گفتم:

- داری اشتباه می کنی. بذار برات توضیح بدم.

- چه توضیحی؟ توضیح از این بالا تر که خودم دیدم؟

دستم رو پس زد و رفت سمت در. قبل از این که در رو ببندد بلند گفتم:

- آوین خان آدما فقط نباید ببینن! بلکه شنیدنم لازمه. از هر دوش دو تاست. پس به یه اندازه باید ازشون کار کشید.

سیاوش: امی تیس چیزی شده؟

- نه مهم نیست!

آوین که تا اون لحظه در رو نبسته بود، با شنیدن صدام در رو به محکم ترین شکل ممکن بست.

حالم خیلی خراب بود. ولی برای این که سیاوش چیزی دستگیرش نشه نشستم پیشش و فیلم دیدیم. ساعت نزدیک دو بود که به بهانه ی خواب بلند شد. منم دنبالش رفتم تو اتاقم. اون تو اتاق طبقه ی پایین و من اتاق طبقه ی بالا.

سیاوش پسر عمه ی نا تنی من بود. وقتی ده سالش بود از پرورشگاه آوردنش. یکی از مهم ترین خصوصیت خانواده ی بسام این بود که هر کس وارد خانوادشون می شد، عین خانوادشون بود! و به خاطر همین سیاوش کمبود محبت

نداشت. عمم وقتی سیاوش بیست و دو سالش بود خدا بهش یه دختر می ده. قبل از اون، عمه یلدا که بچه دار نمی شده برای آوردن بچه به پرورشگاه می رن که یه نوزاد بیارن که عمه سیاوش رو می بینه و میاره بزرگ کنه. می گه فکرم تو چشمای عسلیش گیر کرد و آوردمش. من سیاوش رو خیلی دوست داشتم. چون هم بازی بود. یادمه وقتی پنج سالم بود، با چه صبر و حوصله ای با من بازی می کرد. یادمه اگه منو تو بازی ای راه نمی دادن اونم بازی نمی کرد. در صورتی که سیاوش خیلی قوی بود و استاد والیبالی و وسطی! همه برای داشتن اون تو گروهشون یا عضو گروه اون شدن سر دست می شکستن. اما مواقعی که منو راه نمی دادن نمی رفت.

خوب یادمه وقتی سیما به دنیا اومد، چقدر خوش حال بود. همیشه می گفت و می گه. حس می کنه پدر سیماست. همیشه خواسته های اونو خودش فراهم می کرد. من تا اون موقعی که بودم عمه م حتی یه هزار تومن هم برای سیما خرج نکرد.

یعنی اونم مثل این پدر خوبی می شه؟ هرچند که سیاوش بچه نداشت اما سیما حکم بچه ش رو داشت. آه نمی دونم چرا فکرم از همه جا به یه نقطه می رسه، "آوین" !!!

سرمر و تکون دادم تا از فکر آوین پیام بیرون. سیاوش گفت اسمش خاطره اس. خاطره... خاطره... یاد خاطره ی خودمون افتادم. آوین همیشه می گفت خاطره یه شکستی داره که این همه ساکت و ارومه.

ای بابا! هی می خوام از فکر آوین درام نمی شه! پس خیلی شیک به خودش فکر می کنم. عزیزم. ای من به قربونش برم! می دونستم دنبال یه بهانه بود تا بیاد و باهام حرف بزنه. ارومم کنه. مطمئناً می دونست نسبت سیاوش هر چی که باشه دوست پسر نیست وگرنه جوری می زدش که انگار یه کامیون هیجده چرخ از روش رد شده. باید از سیاوش بپرسم که چه اتفاقی دم در افتاده.

یواش یواش با همین افکار خوابم برد. صبح با صدای زنگ گوشیم از خواب ناز بیدار شدم. ساعت تازه هشت بود. کی بود اول صبحی؟ آه!

با صدای خیلی افتضاحی گفتم:

- بله؟

فرزاد:، دختر خوب، خوابی؟

- ببخشید اقا فرزاد، بنده تا سه شب بیدار بودم.

- خوش به حالت حداقل پنج، شیش ساعت خوابیدی!

- مگه تو نخوابیدی!??

- نه بابا، نه من نه آرام!

- چرا سریالی حرف می زنی؟ قشنگ بگو چی شده دیگه؟!

- خب بابا، چرا می زنی اعصاب؟

- از خواب پاشدما!

- خب بیدار شده باش! چرا منو می زنی؟

- چون تو بیدارم کردی، پس کتکشم خودت می خوری!

- باشه بابا. من می خورم.

- فرزاد، حرفت ری بزن. خوابم میاد.

یه دفعه صداس غمگین شد و گفت:

- عروسیمون بهم خورد.

- چی؟

- چی، چی؟

- منظورم اینکه برای چی؟ بین تو و آرام...

نه بابا افکار به توان هشت منفی، فامیلامون نتونستن بیان. برای همین قراره که این جا یه مهمونی دوستانه بگیریم.

بعد سه شنبه که همون فردای مهمونیه بریم تهران عروسی رو بگیریم و برگردیم.

- چه بد!

- آره خیلی. یه چیزی بگم فش کشم نمی کنی؟

- نه، بگو.

- مهمونی امشب شد.

- یه لحظه صبر کن. امروز چند شنبه است؟

- دوشنبه!

- واقعا؟

- آره!

- حالا من بگم تو فش کشم نمی کنی؟

- نه.

- من یه مهمون دارم و می خوام یکی رو هم دعوت کنی!؟!

- با کمال میل آبجی خانم! کی باشن این دو نفر؟

- یکی خاطره...

پرید وسط حرفم: اون که دعوتته!

- نپر وسط حرفم بی ادب...

- چشم!

- باز که پریدی!؟!

...

- خب چرا حرف نمی زنی؟

- آخه تو گفتی نزنم!!

- چی؟

- حرف!

- زده به سرت برادر عزیزم.

- اون که معلومه! خب نفر دوم؟

- سیاوش پسر...

- بینم این سیاوش همونیه که ان تو خونه ی تو!؟

- بی تربیت بی ادب! بله!

- ای وای ببخشید باز پریدم!

- بخشیدمت!

- آخی! یه بار سنگین رو از روی دوشم برداشتی!!

- کلا هدف ما کمک به بیچارگان عالمه!

- مسخره!

- مرسی. دیگه!؟

- پرو!

- آینه!

- آینه ی خدا برعکس!

- فرزند می کشمت وا!؟؟

- برو بچه!

- اه. بسه دیگه! بگو ببینم تو از کجا می دونی؟

آخه آوین هی داره راه می ره و می گه (صداش رو مثل آوین کرد و ادامه داد) اگه... اگه... به خدا... فقط اگه... کشتمش!
به چه حقی؟ آخه اونم تنها...

- ای هدا! چرا این همه ساکت بین حرفاش!؟؟

- من و تو که می دونیم این جاخالی ها باچی پر می شه؟! نه؟!!

- با چی!؟

- مثلا این که سیاوش بهت دست بزنه و از قبیل همین دیگه!

- مگه به من اعتماد نداره؟

- به تو داره، به اون نداره! اونم تنها منظورش تویی! می گه اگه اون بخواد کاری کنه، تو توان مراقبت از خودت رو نداری!

- تو که سیاوش رو می شناسی چرا؟

- من می شناسمش و می دونم چه جووری و چقدر هم رو دوست دارید ولی اون که نمی دونه! آتیس!؟؟؟

- بله؟

- بیا برو پیش آوین! به خدا خیلی خسته است! نمی دونی از دیشب تا به حال چقدر داغونه! از وقتی از خونه ی تو اومده تمام مدت پیشش بودم. می دونه دوست پسرت نیست و رابطه ی خاصی نداری. اما نمی دونه چه نسبتی با هم دارید. یعنی نگفتم!

- بذار فردا می رم!

- خواهش می کنم همین الان برو! یه آهنگ رو هزار دفعه گوش داده و می گه حال و روزم می خوره! من که حفظ شدمش. خواهشا امروز برو همه چی رو براش تعریف کن!

- چه آهنگی گوش می ده؟

- همونی رو که تو خیلی دوست داشتی! ستایش رو!

- باشه!

- می خوام که برای امشب با آوین باشی! تو عروسی منم مثل کیارش با اون باش، خب؟

- آخه...

- ببین بذار برات یه چیزایی رو بگم! آوین خیلی سختی کشیده تو چیزی از زنگیش نمی دونی پس بذار روشن شی! فکر کن یه پسره شیش ساله یک هفته ی تمام شاهد دعوای پدر و مادری باشه که عاشق هم بودن. بعد از اون، مدت ها بعد کسی بیاد که ادعای عاشقی داشته، تو باهاش باشی اونم به خواسته ی خودش. اما بعد ازت پول بگیره و بذاره بره. بعد چند ماه که در به در دنبالش، یه روز که تو خونه ای و خسته از دنیا، بیان به جرم تجاوز و روابط نامشروع بیرنت زندان. تو ماه اونجا باشی و وکیل دنبال کارات. تا این که معلوم شه خانم می خواستن این کاره بشن و آوین بهانه س. پولش ته کشیده و نتونسته کاری کنه رفته شکایت. دختره ی احمق نکرده حالا که شکایت کرده دنبال کثافت بازی نره.

- اون دختره کیه فرزاد!؟

- حالا هر کی!؟

- بقیه هم داره؟

- چی؟

- حرفات!؟

- اگه بری پیشش شاید بقیه اش رو بگه!

- خداحافظ.

خدافظی کردم و منتظر جواب نشدم و قطع کردم. آوین تا به حال از زندگیش نگفته بود و همیشه در می رفت از گفتن.

اما همه ی زندگی من رو می دونست!

دلَم حضورش رو، آغوش گرمش رو، برای همیشه خواست. نفهمیدم که چه جور می حاضر شدم. فقط می دونم صورت شستم و موهام رو شونه کردم.

یه شلوار کرم که دم دستم بود رو پوشیدم و یه لباس نارنجی. حتی شکلش رو هم ندیدم. دویدم و رفتم پایین و روی

میز عسلی اتاق سیاوش یه ورق گذاشتم که توش همه چیز رو گفته بودم. از دعوامون تا الان. خواب بود بیچاره!

البته سیاوش از تمام اتفاق هایی که بین منو آوین گذشته بود خبر داشت. به جز همین دیروز و خراب کاری های من!

وقتی رسیدم صدای آهنگ مورد علاقم، از تو اتاق آوین می اومد. در بسته بود. اما کلید رو در نبود و به راحتی از تو

سوراخ قفل تو اتاق رو نگاه کردم. آوین اشک می ریخت و همراه آهنگ می خوند.

دوباره نم نم بارون

صدای شرشر ناودون

دل بازم بی قراره

دوباره رنگ چشاتو

خیال عاشقی با تو

این دل آروم نداره نداره نداره

شبامو خواب نوازش

دوباره هق هق و بالش

گریه یعنی ستایش

ستایش تو و چشمات

دلَم هنوز تو رو می خواد

دل بازم پر زده واسه عطر نفس هات

اتاقم عطر تو داره

دلَم گرفته دوباره

کار من انتظاره

یه عکس و درد و دلامو

میریزه اشک چشامو

غم تمومی نداره نداره نداره

صدای باده و کوچه

داره تو خونه می پیچه

قلبم آروم نمی شه

بغل گرفتم انگار

دوباره خواب و تکرار

باز نبودی و من تکیه دادم به دیوار

ستایشش یعنی دیوونگی ها

شبيه حس خوبه تو دل ما

نگاه کن تو چشمای بی قرارم

چقدر این لحظه ها رو دوست دارم

تصور می کنم پیشم نشستنی

چقدر خوب چقدر خوب که هستی

ستایش یعنی این حسی که دارم

نمی تونم تو رو تنها بذارم (ستایش، مرتضی پاشایی)

آهنگ که تموم شد اشکام سرازیر شد. خواستم برم تو اتاق نشد یعنی نتونستم. از کنار در فاصله گرفتم و داشتم به سمت در خونه می رفتم که آهنگ دوباره شروع شد. از اول. گریه م شدت بیشتری از گرفت. برای این که متوجه نشه دستم رو جلو ی دهنم گرفتم اما فایده ای نداشت! چون یه دفعه در اتاق رو باز کرد و منو توی راهرو دید. اود جلوم وایستاد و گفت:

- این جا چی می خوای؟ چرا اومدی؟ برو به عشقت برس!

حرفش که تموم شد پلک زد که دوباره اشک از چشمش اومد پایین. دستم رو بردم جلو و اشکش رو پاک کردم. چقدر این پسر، خواستنی ترین موجود روی زمین بود. اومدم که ببوسمش که سرش رو عقب کشید و گفت:

- بوسه از روی هوسه، نمی خوامش! برو بیرون.

زل زدم به چشمش با چشمایی که انگار به دریا وصل بودن. سرش رو آورد جلو و چشمام رو بوسید.

خواستم حرفی بزنم که با گذاشتن انگشتش رو لبم مانع ام شد. یه دفعه خشن شد. زل زد تو چشمام و گفت:

- حالا که تو نمی ری من می رم! تعارف نکن. خواستی با اون پسرک بلند شو بیا این جا!

- آوین چی داری می گی؟

- می گم خواستی باهش بیا این جا! چه عیبی داره؟ لابد یه برتری داره دیگه نه؟

- چه برتری؟ آوین به قرآن داری اشتباه می کنی! اون...

- هیس. ساکت. اون که مثل من نیست هرز باشه؟ هست؟

- آوین!

- ساکت شو.

با دادی که زد سما خفه شدم. منظور حرفاش رو درک نمی کردم. هرز باشه؟ یعنی چی؟ با ساکی که دستش بود و از کنارم رد شد از فکر و خیال اومدم بیرون! به لباساش نگاه کردم. همون لباسای دیشب بود. فقط جلیقه و پاپیونش رو درآورده بود. کتشم گرفته بود دستش.

دویدم دنبالش و دستش رو گرفتم.

_ آوین تو رو خدا نکن این کار رو. بذار...

از شدت دردی که تو صورتم حس کردم گفتم:

- آخ!

با چشمای به خون نشسته زل زد بهم و گفت:

- به من دست نزن. برو سراغت زندگیت. منم می رم.

و از در رفت بیرون. منم همون جوری نشسته بودم رو زمین. باورم نمی شد که آوین، عشق زندگیم منو زده! رفتم کنار مبل نشستم و زانو هام رو بغل کردم. یاد یه آهنگ افتادم که خیلی به حال و روز الانم می خورد. سرم رو روی زانو هام گذاشتم و زمزمه کردم.

هنوزم می شینمو

سر رو زانو می گیرم

گریه می کنم برات

هق هقم بیشتر شد. باورم نمی شد. یعنی الان از عشق زندگیم کتک خوردم؟

کمی آرام می گیرم

نمی شه با تو نبود

نمی شه از تو نخوند

نمی شه حرفی نزد

نمی شه که بی تو موند

زده بود به سرم! به همه چیز و مخصوصا خودم فش می دادم. یادمه که هیچ وقت فش نمی دادم. متنفر بودم از این کار! حتی نمی دونم این فش ها رو از کجا یاد گرفتم! همش لعنت می فرستادم به خودم که باعث این اتفاق بودم.

منم این جا، رو زمین

تو، تو سقف آسمون

نرو پشت ابر غم

یکمی پیشم بمون

ای خدا چرا همیشه کارم همینه؟ خراب کاریم رو می کنم و بعد هم کاسه ی چه کنم چه کنم دست بگیرم! من عاشقش بودم. اون عشقم بود. بدون اون روزی تو زندگیم نبود!

آخه تو ماه منی

ولی پنهنوی ازم

چرا آوین؟ فقط بگو چرا؟ مگه چی کار کردم؟ به خداوندی خدا، همون لحظه از کارم پشیمون شدم. نمی دونم این چیه که خدا تو همه ی ماها گذاشته؟! آخه چرا غرورم نباید بذاره که از تو عذر خواهی کنم؟ خدا!!!!!! می شنوی صدامو؟ زندگیمو، ماه شبامو، دارم از دست می دم! غرورم رو کم کن!!!؟؟؟

می دونم یه دونه ای

تو چی می دونی ازم (هنوزم، مرتضی پاشایی)

همین جوری گریه می کردم و فقط از خدا کمک می خواستم دلم آریس رو می خواست. خواهرم رو. چقدر دوریش بیشتر از همیشه حس می شد. دلم می خواست بغلم کنه و نوازشم کنه. راه رو جلوی پام بذاره. یاد حرفش افتادم:

((وقتی برای عشقت گریه کنی، یعنی همراه اشک غرورت رو از خودت دور می کنی))

خدایا یعنی الان من غرور ندارم؟ منی که الان دو ساعت که این جا نشستم و دارم گریه می کنم؟! نه، دیگه غرور ندارم. یعنی فقط برای عشقم ندارم. از در رفتن بیرون و سوار ماشین شدم. گوشیم رو برداشتم و زنگ زدم بهش. دو باره و سه باره و پنج باره. اما جواب نداد. دوباره بغضم گرفتم. اما نداشتم بیان بیرون. پلک هام رو بستم و روی اشکام سد بستم.

نفس های عمیق می کشیدم. حالا دیگه اروم بودم. اون اومد دنبالم. التماس کرد. به زبون نیارود التماسش رو اما از چشماش، لحن پرحرصش، و ایستادن جلوی درتا رفتن من تو آسانسور، بوسش، خواهش ها و قول هایی که برای نرفتنم گرفت، اینا همه نشونش بود. اما حالا من باید برم.

گفت:

((برو سراغ زندگیت منم می رم!!))

فهمیدم کجا رو می گه. ویلای خارج شهر رو می گفت که دور تا دورش درختای بید و رو به روش یه دریاچه. دم دریاچه هم پر از صخره! من عاشق اون جا بودم. اونم به اون جا می گفت زندگی!

خواستم برم دنبالش که این بار تصمیم گرفتم یه مشورت داشته باشم، با کسی که از سر تا سر زندگی آوین با خبر بود.

- سلام خواهری.

- سلام داداشی.

- تو که باز بغض داری؟

- رفت!

- رفت؟

بغضم ترکیب: آره رفت. منو زد و رفت. فرزاد داره بد فکر می کنه!

- خواهری گریه نکن. کجا رفت؟ چه فکری؟

- گفت می ره سراغ زندگیش. همون ویلا ی خارج از شهر رو می گفت. می دونی که؟

- آره. حالا بگو چه فکری؟

- برگشته می گه اون که مثل من هرز نیست؟ هست؟ یا می گه برو با اون پسرک بیا این جا! یا از همین حرفا؟! فرزاد

منظورش چیه؟! می خوام برم دنبالش! همین الان!

- نه نرو! وقتی این حرفا رو زده یعنی فکرش برگشته پیش اون زنه! نمی دونی چقدر داغون شد وقتی اونو تو بغل کس دیگه ای دیده بود.

- بعد از اون بردنش زندان؟

- نه! اون موقع زندان بود. وکیلی نژاد، وکیلش با کمک کیاوش اون عکسا رو می گیرن!

- چه طوری؟

- یعنی چی؟

- آخه آوین وقتی کیاوش رو می بینه انگار دشمن خونیش رو دیده!

- اینم برمی گرده به همون زمان. خیالت راحت. حتما خودش برات تعریف می کنه!

- الان من چی کار کنم؟

- برو خونه، زنگ بزنی به ساهره. حالش رو بپرس. بین چیزی نمی خواد...

پریدم وسط حرفش: ساهره؟؟؟

- تو هم که مثل من شدی! آره ساهره. نکنه یادت رفته که دیشب عروسپیش بوده؟؟
- وای خدا، الان کچلم می کنه! انقدر اتفاق بد افتاد که یادم رفت!
- بد؟
- آره!
- چه اتفاقی؟
- خب یکی درمیون بد! اول عروسی ساهره، خوب، دعوام با آوین، بد، اومدن سیاوش، خوب، دیدن سیاوش توی خونه ی من توسط آوین، افتضاح!
- چرا افتضاح؟؟؟
- خب آخه همه ی ناراحتیش و این برخورد سر همون بود!!!
- یه سوال بپرسم راستش رو می گی؟
- آره.
- قول؟
- قول.
- امروز تو خونه تو رو بوسید؟
- فقط چشمام رو!
- خب پس فکر کنم فهمیدم ناراحتیش چیه!!!
- چیه؟
- اگه بگم قول می دی که جلوش دهنتم رو جمع کنی؟
- آره!
- قول آتییسی؟
- قول آتییسی!
- ببینم تو بهش گفته بودی که قلب خواهرت تو سینه ی اونه؟

- نه! چه لزومی داشت بگم؟

- فکر کنم سیاوش یه سری سوتی داده! گفته چی گفتن بهم؟

- نه!

- پس حتما ازش بپرس. بعد جواب سوالت رو می دم. اگه سوتی داده باشه حالا حالا ها نباید بری طرفش!

- طرف اوین؟؟

- دِ نه دِ دیگه! طرف من!

- اذیت نکن فرزاد!

- یادت نره زنگ بزنی به ساهره. راستی امشب خیلی خوشگل کن!

- فرزاد!!!

- خداحافظ.

- نه نه، قطع نکن.

- چرا؟

- بگو دیگه!

- چی؟

- این که چرا اوین ناراحته!

- قطع کن. اول زنگ بزنی به ساهره. بعد برو پیش سیاوش. بعدش خوشگل کن. شب تو مهمونی اول حرفاشون رو بهم

بگو بعد من با سیاوش حرف می زنی. بعد بهت می گم! باش؟

- باش.

- خداحافظ.

- خداحافظ.

بعد از این که تلفن رو قطع کردم راه افتادم سمت خونه. یاد حرفای فرزاد افتادم و ساهره. ای واهای خدا جون! الان

کلم رو می کنه. فوری زنگ زدم بهش.

ساهره: بی شوهرود بی تربیت. کسدمت! دیر تر زنگ می زدی وا! حالا وقت داشتی!!

بعد با لحن آروم تری ادامه داد:

- بد عوضی! گیوتین هم برات کمه!

تمام مدتی که داشت حرف می زد به زبان اتریشی بود. چون ساهره از ده سالگیش اون جا زندگی می کرد و از بس به این زبان حرف می زد، منم فول شده بودم.

- بینم کیارش اون جاست که تو انقدر مودبی؟

- بله. اونم این جاست! پس چی فکر کردی؟ فکر کردی من مرض دارم انقدر خوب حرف بزنی؟ اونم با تو؟

- مرض رو که داری، توش شکی نیست!

- من مرض دارم؟ امشب حالیت می کنم!

- همه که حالی من می کنن خب تو هم بکن!

یه دفعه از حال و هوای شادش دراومد:

- چیزی شده؟

- نه. یعنی آره. بعدا می کم بهت.

- از اولی که حرف زدی گفتم یه چیزیت هست! وگرنه که من فش بدمو تو چیزی نگی!!!! بگو چی شده؟

- یعنی می خوای بگی چیزی نمی دونی!!!!!!

- چرا. خوبشم می دونم!

- خب چرا می پرسی؟

- گفتم شاید بخوای حرف بزنی!؟

- خوبی؟ درد نداری؟

- خوبم. درد داشتم قرص خوردم، خوب شدم!

کیارش: جذبه رو داشتی؟

ساهره: نشونت می دم،،، بعد رو به من گفت:

- آتسی کاری نداری من برم حالش بگیرم؟

- نه مواظب خودتون باشید!

- باشه. مرسی که نگرانی و زنگ زدی خواهری. خداحافظ.

- خداحافظ.

تصمیم گرفتم که اساسی خوشگل کنم. رفتم پیش آرمانا. نشست و رو صورتم کار کرد. حدودا بعد از دو ساعت کار کردن رو صورتم و موهام کارش تموم شد. یه آرایش قهوه ای قرمز داشتم. لباسم نارنجی بود. تا سر زانوم بود و از زیر سینه برش می خورد.

موهای قهوه ای، خرمایی قشنگم رو فر کرد و به صورت نیمه باز بود. از آرمانا تشکر کردم و رفتم خونه. ساعت سه بود. دو ساعت وقت داشتم که حاضر شم. رفتم و شروع کردم به پیدا کردن کفش. سیاوش خونه نبود. زنگ زدم و گفتم که بیاد بریم. اونم گفت که لباس نداره. گفتم باهم بریم که گفت آدرس بده خودم می رم. بعد میارم تو انتخاب کن. بعدم سفارش کرد که حتما یه چیزی بخورم.

خلاصه که ساعت چهار بود که سیاوش اومد. از بین کتابی که خریده بود یه کت و شلوار آبی کاربونی انتخاب کردم. یه لباس سفید. کروات هم رنگ کنش رو که خط های سفید داشت روهم انتخاب کردم.

دوتایی اساسی خوش تیپ و خوشگل کرده بودیم. سیاوش که حق داشت. چون بهش گفته بودم که احتمال داره خاطره ی ما، خاطره ی خودش باشه. و اما من، یه جورایی انگار لج کرده بودم. به کی نمی دونم؟! به آوینی که نبود! یا به اون دختری که باعث این حال آوین شده بود؟ یا شایدم احترام گذاشتم به فرزند و آرام. خب اونا ازم خواستن، منم خوشگل کردم. خدایی خیلی مامانی شده بودم.

دیگه تقریبا رسیده بودیم. سیاوش که داشت ماشین رو می روند زد کنار و گفت:

- جلو تر جا پارک نیست! همین جا پارک می کنم بریم.

باشه گفتم و اونم ماشین رو پارک کرد. دستش رو به سمتم دراز کردم و منم گرفتمش. همون جوری آروم راه می رفتیم که صدای یه دختر بلند شد.

همزمان منو سیاوش برگشتیم که —له!!! خاطره بود و این دوست عوضیش! چقدر از دوستش بدم میومد! من مطمئن بودم همون سارا کاری کرده که این پسرا بهشون گیر دادن.

با جیغ دوباره ی خاطره از فکرم در اومدم. سیاوش رو که خیره به خاطره نگاه می کرد تکون دادم و با صدای جیغ ماندی گفتم:

- سیاوش کجایی؟ برو کمک خاطره!

خاطره با شنیدن صدای من، برگشت طرفم که خیره موند تو چشمای سیاوش! اون پسره هم که احساس کرد خاطره دست از تقلا برداشته و راضی شده، اومد جلو با یه حرکت اونو انداخت رو دوشش و حرکت کرد. سیاوش که این لحظه رو دید کتش رو درآورد و رفت جلو.

منم دنبالش رفتم و توی اون هیاهو، فقط دست خاطره رو گرفتم و از زمین بلند کردم. بغلم کرد و تو بغلم زار زد. نمی دونم چی باعث این گریه شده بود، چون اولین باری بود که خاطره، گریه می کرد. اونم این جوری!

با دیدن کفشای آبی، سرمه ای، سرم رو آوردم بالا. سیاوش بود. به خاطره اشاره کردم و با حرکت لب گفتم:

- هیچ جوهره آروم نمی شه! آرومش کن!

به دنباله ی حرفم خاطره رو از توی بغلم درآورد و خودش بغلش کرد. آروم زیرگوشش زمزمه کرد:

- آروم نفسم. مگه من نباشم که تو این جوری گریه می کنی! آروم باش گلم.

خاطره با حق حق گفت:

- فکر می کردم که دوباره قراره اون اتفاق بیفته! اگه... اگه...

سیاوش: آروم گلم. هیچی نشد و نخواهد شد! خیالت راحت.

بعد با خنده گفت:

- از دست من فرار کردی و اومدی این جا؟ دارم برات!

به دنباله ی این حرف همه زدیم زیر خنده که صدای قدمای محکم و استوار، باعث شد که خندم رو جمع کردم و با لذت گوش دادم...

اما به گوشام اعتماد نکردم! یعنی صدای خنده های این بزه!؟ اونم با کی؟ آوین من؟ ناخود آگاه سرم رو آوردم بالا و با بغضی که نمی دونم از کجا پیدا شده بود، زل زدم بهش. نگاهش رو که روی خودم و سیاوش و خاطره در نوسان دیدم و دیدم که چه تعجبی کرده، دوباره شدم همون دختر مغرورِ احمق!

یه پوزخند زدم و سری از تاسف براش تکون دادم و به طرف سالن رفتم. پسره ی احمق برای درآوردن لچ من با کسی که ازش نفرت دارم و اون می دونه گرم می گیره! یه پوزخند عصبی زدم و به ادامه ی حرفای ذهنم گوش دادم.

آره دارم براش. امروز که میای طرفم! اون وقت نشونت می دم. دق و دلی این دو روز و کاراش رو سرش درمیآرم! آره همین کار رو می کنم. فقط دردت رو بدونم، حالیت می کنم!

رسیدم تو سالن. برگشتم که سیاوش و خاطره رو ببینم که دیدم آوین اومده جلو و داره با سیاوش حرف می زنه و این میمونم همش آویزونش می شد! حالا خوبه فکر می کرد که آوین زن داره و زنشمنم این جورى به دست و پاش می پیچید اگه نمی دونست که خدا داند چه می کرد!!!

همون طوری که درگیری ذهنی داشتم و داشتم نگاهشون می کردم چشمای آوین رو روی خودم دیدم. وقتی که دید که دارم نگاهش می کنم، سارایی رو که مثل مار بهش می پیچید رو کنار زد و اومد طرف من!

نمی دونم که سیاوش چی بهش گفت که یه دفعه از این رو به اون رو شد. اولش با خشم اومد و حالا...

به قول خاله نازی گریه اومد و پیشی برگشت! فاصله ش با من کم بود. قبل از این که بهم برسه پشتم رو بهش کردم و رفتم. دامنم کوتاه بود و جلوی دست و بالمش رو نمی گرفت. کفش پاشنه دارم که خوراکم بود. با راه رفتنی که بیش تر شبیه دویدن بود، رفتم تو. سعی کردم شاد باشم و پشت قیافه ی مغرورم همه چیز رو، مثل همیشه قایم کردم.

- به! سلام آقا داماد!

فرزاد بغلم کرد و بهش تبریک گفتم. قبل از این که از بغلش بیام بیرون، زیر گوشم زمزمه کرد:

- امشب آوین اومده بسوزونه! اونم با اون زنیکه! بسوزونش! با کیاوش و دنیل! الکس نیست و گرنه بیشتر حالش رو می دادم بگیری!

بعد انگار که با خوش حرف بزنه گفت:

- پسره ی بی مخ!

با صدای همیشه شاد آرام از بغلش اومدم بیرون:

- به به، برادر خواهر هم رو لوس می کنن!

آرام رو بغل کردم و با صدای نسبتا شادی گفتم:

- بیا تو رو هم لوس کنم زن داداشم.

یه دفعه فرزاد دوتامون رو بغل کرد و سرش رو کرد بین صورت های ما و گفت:

- آخه چه زن داداشی؟ نمی ذاره امشب طرفش برم. می خواد حتی از خونه بره. می گه به تو اعتمادی نیست!

زدم زیر خنده و مثل خودش آرام گفتم:

- حفته بین بچه رو چه کردی که این جورى فراریه از دستت! اصلا آرام بیا خونه ی من!

فرزاد: منم پیام؟

- آره تو هم بیا. من و سیاوش می ریم خونه خاطره!

سیاوش که تازه رسیده بود گفت:

- شرمنده من امشب کار دارم!

از بغل فرزاد و آرام اومدم بیرون و مثل بچه ها پام رو زمین کوبیدم و گفتم:

- پس من کجا بخوابم؟

- خونه ی من!

صدا، صدای کیاوش بود! با تعجب نگاه کردم که یه چشمک زد. نا خود آگاه پشتش رو نگاه کردم که دیدم بله! آوین اون جاست. از قرار معلوم هم همه دست به دست هم داده بودن که آوین رو بسوزونن، چون کیاوش ادامه داد:

- تازه شب نشینی هم داریم. دنیل که هست، الکسم امشب میاد!

منم که موضوع رو گرفته بودم، با خنده گفتم:

- پایتونم!

با گفتن این حرف، طبق معمول، دنیل و کیاوش برام دست زدن و گفتن:

- ایوول آتیس!

من می خندیدم و بچه ها دست می زدن! فرزاد و سیاوش جای کیارش و الکس رو گرفته بودن! همین طور که از دست این پسرا می خندیدم، صدای شیطون این زن و شوهر، همه رو ساکت کرد:

- عروسی، عروسی، عروسیتون مبارک! خره و آرام، هم دیگه رو ندیده بودن، حالا که دیدن هم دیگه رو پسندیدن!

صداشون قطع شد و صدای خنده یما بود که میومد، یه هو فرزاد رو کرد به کیارش و گفت:

- خره و آرام؟

کیارش با شیطنت تمام گفت:

- آره دیگه! عزیزم هرکی از ماهیت اصلی تو با خبر نباشه، ما که دیگه خبر داریم!

و به دنباله ی حرفش اساسی خندیدیم! جمعمون خیلی خوب بود. فقط آوین بود که تو جمعمون نبود.

تمام مدت که داشتیم می خندیدیم حواسم پیش آوین بود. خیلی دوست داشتم که بدونم چی کار کرده که یه دفعه همه ولش کردن! حالا بقیه به کنار، می دونستم که فرزاد آدمی نیست که همین جوری با کسی، اونم آوین قهر کنه و بهش محل نذاره! بعدم که بخواد حرصش بدم.

با همین افکارا بودم که زنگ گوشیم به صدا در اومد. گوشیم رو برداشتم و از تعجب هفت شاخ نا قابل رو سر مبارکم سبز شد.

از طرف آوین بود. اطراف رو نگاه کردم که دیدم سر جاشون نیستن! پیست رقص رو دیدم که دیدم خاطره و سیاوش رو دیدم که با هم می رقصن! کیاوشی که با عصبانیت داره نگاهشون می کنه! این چشه؟ خب آتیس به تو چه؟ بگرد دنبال آوین و اون میمون! ساهره و کیارش داشتن با هم می رقصیدن! فرزاد و آرامم نشسته بودن کنار هم و دل می دادن و قلوه می گرفتن!

پیداش نکردم. ولی مطمئن بودم که هر جا هست با اون مَش مارمولیه! SMS رو باز کردم و ششس تا شاخ دیگه بهم اضافه شده:

- همین الان از کنار اون عوضی ها بلند شو بیا کنار ماشینت! فکر پیچوندن رو از سرت باز کن چون می دونی شده کتون کشون بیرتم میام و می برمت!

بلند شدم و رفتم طرف فرزاد. نشستم پیششون و SMS آوین رو بهش نشون دادم. خوند و بهم گفت که پنج دقیقه دیگه برو!

آروم آروم رفتم سمت در، تا در رو باز کردم آوین پشت در دیدم که می خواست در رو باز کنه، این رو دستای رو هوا موندش نشون داد.

با سرتقی تمام زل زدم تو چشمش و گفتم:

- چی کارم داری؟

یه لبخند رو لبش اومد. دستم رو کشید دنبال خودش کشید! در تمام مدتی که داشت راه می رفت یا صداش می زدم یا می پرسیدم کجا می ریم یا سعی می کردم دستم رو از دستش در بیارم. هرچند که منکر این نمی شم که وقتی دستم رو گرفته بود تمام آرامش و لذت تو دنیا سرازیر شد تو بدنم.

همین جوری که داشتم فکر می کردم، متوجه شدم آوین وایستاده! منم وایستادم. رو به رومون یه آب نمای خیلی قشنگ بود. کنارش یه آلاچیق بود و دیگه تا چشم کار می کرد درخت بود. این جا پشت سالن بود.

همین طور که داشتم اطراف رو دیدم با صدای آوین برگشتم طرفش!

- نمی خواهی عذر خواهی کنی؟

از این همه رو در عجبیم! فکر کنم که وقتی خدا رو تقسیم می کرده، اوین از نفر اول هزار مرتبه جلو تر بوده!

- ببخشید برای چی اون وقت؟ به خاطر این که اومدی تو خونم و هرچی خواستی گفتمی و رفتی و حتی اجازه ندادی که یکلام حرف بزنم؟ یا وقتی اومدم خونت اون جوری برخورد کردی وبا نامردی تمام منو زدی؟! الانم که نمی اومدی بهتر از اومدنت بود. که چی؟

بعد با یه صدای خیلی آرومی، انگار که داشتم با خودم حرف می زدم ادامه دادم:

- خجالتیم نمی کشه! اومده با اون میمون حرف می زنه و می خنده و گرم می گیره بعدم که پرو، پرو می گه نمی خواهی عذر خواهی کنی؟

همین طور که می گفتم، یه دفعه گرم شدم. منو کشیده بود تو بغلش! خیلی خوب بود و من آروم شدم. با این که تازه روز چهارمی بود که به علاقمون اعتراف کرده بودیم. با این که هنوز به دو روز نکشیده بود که از هم ناراحتیم ولی خیلی آروم شده بودم. محبتی که احساس می کردم که بهش نیاز دارم رو ازش گرفتم، داشتم شل می شدم که یادم اومد نباید الان آشتی کنم! باید می فهمیدم که چشه!

به خودم اومدم. خودم رو از بغل اون درآوردم و به چشمایی که از تعجب و بهت، قد توپ چهل تیکه شده بودن نگاه کردم. عصبانی بودم. خسته از این که اوین چیزی نمی گه و فرزادم منو بیشتر از وقتی که چیزی نمی دونستم سردرگم کرده بود. شروع کردم به راه رفتن و پوزخند زدن های عصبی!

یاد مراسم هفت پدر و مادرم افتادم و روزی که آریس رو دفن کرده بودیم. عموم اومد تو مجلس و کنارم نشست! از این همه مهربونیش تعجب کردم. چون عمومی من کسی نبود که این جوری محبت کنه. تمام مدت که داشت کنار گوش من وزوز می کرد منم ساکت بودم و با یه قیافه ی سرخ، به زمین نگاه می کردم. وقتی که حرفش تموم شد، همه ی عمه هام دورم نشستن تا مجبورم کنن که پول بابام رو از حسابش دربیارم و به اونا بدم تا کوفت جونشون کنن! من می تونستم به راحتی این کار رو کنم، چون بابای من هر بار که یه سفر تو شب داشت که تو کل زندگیش دو دفعه این اتفاق افتاد و بار دوم بیچارمون کرد، یه چک سفید امضا می داشت تا ما مشکلی برای استفاده نداشته باشیم. اما من باورم نمی شد، کسایی که دیوانه وار دوستشون داشتم، آینده ی من براشون مهم نبود. این که بدون پول باید چی کار کنم!؟

یادمه که وقتی همشون رو پس زدم و شروع کردم به راه رفتن و پوزخند های عصبی می زدم! هیچ کدومشون سعی در آروم کردنم نداشتن ولی مینا و فرید، منو بغل کردن، خاله هام قربون صدقم می رفتن. الانم مثل اون روز کلافه و عصبی شده بودم و هیچ چیز جز حرف زدن اوین آرومم نمی کرد!

اوین: آتیس چی شدی؟ چرا این جوری می کنی؟

و به دنباله ی حرفش دستم رو گرفت و مجبورم کرد که وایسم:

- آتیسم چرا داری می لرزی؟! دِ لعنتی یه چیزی بگو!

از عصبانیت می لرزیدم. این عصبانیت ربطی به آوین نداشت. مربوط به گذشته ها بود. مربوط می شد به اون زمان ها که عمه هام اون جواری حرف می زدن و به جای دفاع از من، راه عموم رو پیشه کردن! به آوین نگاه کردم و با خشم گفتم:

- یا همین الان می گی چه مرگته یا دیگه دور منو یه خط پر رنگ قرمز می کشی و روشم یه زبدر می زنی!! آوین سرش رو انداخت پایین و رفت کنار حوض نشست. سرش رو با دستاش گرفت و با صدای آرومی گفت:

- بیا این جا تا بگم!

رفتم کنارش نشستم و با لرزی که هنوز از عصبانیت تو بدنم بود گفتم:

- بیا... اومدم... بگو!

سرش رو انداخت پایین و با صدای پر بغضی گفت:

- چرا دوسم نداری؟ چرا به خاطر خودم کنارم نبودی؟

بعد انگار که داره با یه سوم شخص حرف می زنه گفت:

- چرا هیشکی دوسم نداره؟ چرا هیچ کس منو به خاطر خودم نمی خواد؟! چرا خدا؟

من که مات حرفاش بودم. منظورش رو نمی گرفتم؟! یعنی چی که (چرا دوسم نداری؟) من عاشقش بودم. و حتی اگه نبودم دوستش که داشتم!

با حرفش از بهت در اومدم و گرفتم:

- اون وقتا که همش دعوا می کردیم و من از علاقه ی تو مطمئن نبودم، وقتی شبها بیدار می شدم و سرت رو روی سینه م می دیدم، ذوق مرگ می شدم و می داشتم به حساب علاقت! اما... اما الان فهمیدم که چرا اصرار داشتی سمت چپ تخت بخوابی. چرا همیشه سرت رو روی قلبم می داشتی!

بعد سرش رو آورد بالا و زل زد تو چشمام:

- بگو که من رو خاطر این قلب لعنتی نخواستی! بگو که عاشق خودم شدی! بگو افکار مزخرفی که بعد از حرف زدن با سیاوش اومده تو ذهنم الکیه! تو رو خدا آتیس حرف بزنی! بذار راحت شم!

- سیاوش چی گفته بهت؟

- هیچی وقتی که دیدمش و اسمم رو گفتم گفت پس آتیس بالاخره به هدفش رسید و قلب خواهرش رو پیدا کرد. همش فکر می کردم که برای تو هم بازیچه شدم. همش همین حس رو داشتم. فکر می کردم که دوباره شکست عشقی خوردم. برای همین اون شب اون رفتار رو نشون دادم و حتی اجازه ندادم حرف بزنی به جبران کاری که کرده بودی! چون اون شب تو حتی اجازه ندادی من حرف بزمنم و همه ی حرفام رو بهت بگم. از دردی که تازه اومده توی سینه م با هات حرف بزمنم، وقتی از در رفتن بیرون دلم می خواست بیای دنبالم تا قلبم آروم بشه. تا بفهمم که برای یه نفر مهم شدم اونم به خاطر خودم! اما تو نیومدی و بجاش خیلی راحت در جواب سیاوش گفتمی مهم نیست و من خرد شدم. چون افکارم داشت تبدیل به حقیقت می شد و من اینو نمی خواستم.

اون شب وقتی رفتن خونه فرزاد رو دیدم که اومده بود درباره ی عروسیش بگه. به همه گفته بود جز ما دوتا، چون شبش زود تر از همه از عروسی اومدیم بیرون. من براش گفتم اما حرفای سیاوش رو نه! دلم می خواست یه خراب باشی تا یه خیانت کار!! حتی فرزاد دستش رو جلوی دهنم گذاشت تا من چیزی درباره ی شکم به تو نگم. برای خودمم گفتن اون حرفا سخت بود. اما باید می گفتم تا آروم شم. من گفتم و تا خود صبح اشک ریختم و آهنگ گوش دادم. آهنگی که مورد علاقه ی تو بود و به حال و روزم می خورد. صبح وقتی اومدی با قلب شروع به تپیدن کرد، طوری که احساس کردم که آریسم متوجه حضور تو شده. منم حس کردم. می دونستم که میای چون تمام مدت به تو و حرفت فکر می کردم:

دلم براش تنگ شده...

خیلی بهش فکر می کنم...

می گن اگه از اعماق وجودت به یه نفر فکر کنی...

اونم اون زمان داره به تو فکر می کنه!

خدایا...

یعنی داره بهم فکر می کنه؟

- همش به تو فکر می کردم. من تو رو می خواستم. برای خودت ولی همش فکر می کردم که تو منو نمی خوای و فقط به خاطر قلب خواهرته که منو می خوای. وقتی اومدی صدای قدم هات رو شنیدم اما خواستم اول حال خرابم رو ببینی و بعد می خواستم همه ی حرفام رو بهت بگم و بعدم بذارم و برم. نمی خواستم بوسم کنی تا دوباره مست تو شم و همه چیز یادم بره. برای همین اون حرف رو بهت زدم. چشمتو بوسیدم چون دریای من بودن و وقتی اشک ازشون می ریخت احساس می کردم که الان دریا طوفانیه و من قراره اون تو غرق بشم. فکر نمی کردم که برای من گریه کنی. مطمئن بودم اومدی تا ازم باز خواست کنی که چرا این طوری باهات رفتار کردم و این که چرا غرورت رو

شکستم. شک نداشتیم که به خاطر غرورت داری گریه می کنی! از خونه که رفتم بیرون از رفتارم پشیمون شدم و خواستم برگردم که آهنگت و حرفایی که بینش می زدی منو از خودم نا امید تر کرد و به تو امید وار تر! رفتم. بهت گفتم کجا می رم. انتظار داشتم بیای دنبالم اما نیومدی. به تلفنم زنگ زدی اما من جوابی نداشتیم که بدم. برای همین جواب نادم. تا که فرزند زنگ زد و دادو بیداد سر من که چرا با تو این طوری برخورد کردم. اما من به جای این که عین آدمیزاد بگم چرا، گفتم دلم می خواد و آخرشم گفتم که امشب میام تا بسوزونمش!

امشب نیومده بودم که بسوزونم اومده بودم حرف بزنم. اومده بودم تا مطمئن شم که برات چه حکمی دارم. اگه عشقتم همین امشب زنگ بزنم به پدرت و خواستگاری کنم و بریم تهران. اگه نه که...

دیگه حرفی نزد! حالا نوبت من بود! رسیده بود به ناراحتی من. برای همین گفتم:

- تو درباره ی من چه فکری کردی؟ هان؟ یه دختر هوس باز که به خاطر قلب خواهرش خودش رو فدا می کنه؟ نخیر آقا من هر چقدرم که عاشق خواهرم بودم اگه دوست نداشتیم نمی داشتیم طرفمم بیای چه برسه به این که بوسم کنی و بوست کنم! آره از اولش به خاطر قلب اون بود که استخدامت کردم اما من عاشق شده بودم. به خاطر تو شبها بیدار می موندم و همه و مخصوصا تو منو مسخره می کردن! فقط یه کلام حرف شنیدی اما من چی؟ اونقدره من عاشقت بودم که غرورم برام مهم نباشه اما تو چی؟ کنار من می خوابیدی اما با یه نفر دیگه تلفنی صحبت می کردی! به یه نفر دیگه می گفتی عشقم و نفسم اما نفس من تو بودی و عشقمم خودت. ولی چی کار کردی؟ هان؟ معذرت می خوام آوین. اما تو هنوز نفهمیدی چی می خوام! برو بفهم چی می خوام و بعد بیا بگیرش!

آروم بلند شدم و به سمت سالن راه رفتم و آوین رو مخاطب خودم کردم:

- شرمنده عشق من. اما تو هنوز با من روراست نیستی! یه حرف از خودت و خانوادت نزدی اما از سرتا سر زندگی من خبر داری! تو حتی معلوم نیست که تو گذشتت چی کار کردی که جرعت نداری درباره اش حرف بزنی.

و آوین رو با خودش تنها گذاشتم...

توی راه خیلی جلوی خودم رو گرفته بودم که برنگردم، که واینستم، که نرم طرفش، که بغلش نکنم، که نبوسمش، که دلتنگیم رو رفع نکنم!

وقتی کنارش بودم سعی کردم بشم همون دخترک احمق مغرور، کله شق و لجباز. کم آورده بودم ولی بازم نخواستم عقب بکشم. درست بود که من عاشق خواهرم بودم. درست بود که به خاطر قلبش خواستم باهاشون کار کنم. یعنی خواستم که آوین باشه مجبوری اون دو تا هم اومدن! دروغ چرا؟ خوشحال بودم که کارم راه افتاده بود و از شر سرو کله زدن با یه عالمه مرد راحت شدم. الکس و دنیل هم که هیچ! بهترین داداشای دنیا بودن و کیاوشم که بهتر از این دو تا بود. اما نمی دونم که چرا آوین انقدر رو اینا حساس بود! مخصوصا الکس!

همین طور که داشتم می رفتم از پله ها بالا و فکر می کردم و اصلا حواسم نبود که در بسته س و وقتی با دماغ رفتم توش، تازه گرفتم که بله! در بسته بود. با یه صدای نه چندان آرومی گفتم:

- ای خاک برسرت فرزند که معلوم نیست چه غلطی می کنی که جرعت نداری در رو باز بذاری! ای خاک دو عالم برسرت!

همین جوری که مشغول آه و ناله بودم و به فرزند فُش می دادم، با صدای شخص آشنایی که ایتالیایی حرف می زد و منم اجازه ندادم ادامه بده و پریدم بغلش!

با همون زبون ادامه داد:

- خواهرک من، انقده دلم برات تنگ شده بود.

منم به زبون خودش گفتم:

- ما نیز به همین شکل برادرک!

ار الکس جدا شدم که گفت:

- دیر که نیومدم؟؟

خندیدم و گفتم:

- نه، فقط یکم دیر اومدی!

یه نفس عمیق کشید و گفت:

- بریم تو که فرزند الان کلم رو می کنه!

با خنده و شوخی رفتیم تو!

الکس از ماه پیش که جواب خواستگاریش رو منفی داده بودم، بهم می گفت خواهرک. خوشم میومد از اخلاقش. یاد اون روزی افتادم که تازه از کار رها شده بودیمو داشتیم آب پرتغالامون رو نوش جان می کردیمو به چرت و پرتای ساهره و کیاوش و کیارش می خندیدیم که الکس اومد جلو صدام کرد و ازم خواست که باهاش برم. منم رفتم. تقریبا کنار همون درختی که منو آوین به عشقمون اعتراف کردیم. دستم رو گرفت و جلوم زانو زد. یه ذره از این درو اون در حرف زد و در نهایت گفت:

- آمی تیس من یه حس عادت بهت دارم و این حس داره میشه دوست داشتن! خب منم دوست دارم که بشه! تو چی؟ دوستم داری؟ اگه داری،،، با من ازدواج می کنی؟؟؟

برعکس همیشه که این جور مواقع فوری عصبانی می شدم، این بار با آرامش کامل گفتم:

- متاسفم الکس. من خودم عشق دارم. عاشق کسیم و دوستش دارم.

در تمام این سه جمله که گفتم، زل زده بود به چشمام. آروم آروم از جاش بلند شد و گفت:

- خوشبخت باشید!

با تعجب نگاه کردم که گفت:

- من گفتم که یه حس عادت دارم و حسم داره می شه علاقه، دوست داشتن. اما نگفتم که عاشقتم. دیوونتم. روانیتم و می میرم بی تو! فکر کنم بدونم کی رو دوست داری. پس باهاش خو باش.

و به دنباله ی حرفش، گذاشت و رفت، و برام جالب بود که دیگه اصرار نکرد! مهم ترین چیزی که تو اخلاق این پسر بود، این بود که بچه ی سوسول و لوس و مامانی نبود که تا یه نه شنید جا بزنه و زودی بذاره و بره! تا یه ماه بعد از اونم کنارمون بود. حتی وقتی منو آوین رو کنار هم دید راهش رو کج نکرد، اخم نکرد، نرفت، بلکه اومد و این بهم رسیدن رو بهمون تبریک گفت. فقط تو این چند روزی که رفته بود کانادا، اونم مجبوری، کنارمون نبود. ولی همیشه یه چیزی مثل حسرت تو چشماش بود.

اینم از الان که عین جن ظاهر شد! البته قرار نبود که الان بیادا! ولی خب، اومده دیگه! خخ!!!!

رفتم که تو، باز این بازی مسخره رو شروع کرده بودن. همه گرد نشسته بودن. باید هرکس یه آهنگی رو انتخاب می کرد و بنابه ملودی آهنگ رقصن یا افسرده بشن.

تا فرزاد منو الکس رو دید رو به آوین که نمی دونم کی رفته بود تو، گفت:

- بیا اینم اومد.

و بعد رو به جمع کرد و گفت:

- خب شروع کنیم. آهنگ اول مال کیه!؟

کیارش انگشت اشارش رو بالا برد و گفت:

- آقا اجازه؟ ما!!

به این حرکتش همه خندیدن. بلند شد و گوشیش رو به آرگ وصل کرد و یه آهنگ شاد شروع به خوندن کرد. دست ساهره رو گرفت و شروع کردن به رقصیدن.

همه ی دنیا

مال منہ

حالا کہ تو کنارمی

توی این شب ها

تو آسمون روشن ترین ستارمی

خاطره هامون یادم میاد

چشم سیات، نازِ نگات

برات می میرم

نمی دونی دیوونم کرد رنگ چشمت

من اگہ با تو نباشم می میرم می میرم می میرم

وقتی کہ دستای تو رو می گیرم می گیرم می گیرم

با تو می رم تو یہ حس رویایی رویایی

بگو تنہام نمی ذاری بگو این جایی

سر رو شونہ هام بذار با من باش با من باش با من باش

عاشقتم دیوونہ وار، با من باش با من باش با من باش

هر چی کہ غم داری بذار تو قلبم تو قلبم تو قلبم

بدون تو دیوونہ می شم من کم کم

حالا کہ دستات تو دستمہ

آرزو هام رو بہ رومہ

حالا کہ عشقت تو قلبمہ

با تو موندن آرزومہ

تو با یہ لبخند

خط می کشی روی غمام

تو رو می خوام

تو نمی دونی چی می کشم

وقتی نیستی خیلی تنهام

من اگه با تو نباشم می میرم می میرم می میرم

وقتی که دستای تو رو می گیرم می گیرم می گیرم

با تو می رم تو به حس رویایی رویایی رویایی

بگو تنهام نمی ذاری بگو این جایی

سر رو شونه هام بذار با من باش با من باش با من باش

عاشقتم دیوونه وار با من باش با من باش با من باش

هر چی که غم داری بذار تو قلبم تو قلبم تو قلبم

بی تو دیوونه می شم من کم کم

(با من باش، باراد)

همه داشتن می رقصیدن. ساهره و کیارش. ساوش و خاطره. آرام و فرزاد. من و دنیل. الکسم که اون وسط ول بود و بقیه ی بچه هام می رقصیدن که اکثرشون رو نمی شناختم.

با خنده وشوخی اومدیم نشستیم که این بار نگاه همه روی آوین موند. یه نگاه گذرا به همه کرد و گفت:

- امشب آهنگم از دلمه! پس شاد نیست!

آرین، دوست فرزاد، که تازه از دست سارا نجات پیدا کرده بود، گیتار رو از گوشه ی سالن آورد و داد دست آوین. آوین گیتار رو گرفت و دوباره پرسید:

- شاد نیست! باز می خواهید بخونم!؟

این بار همه یه صدا گفتن آره. برای خودمم جالب بود که صدای آوین رو بشنوم. با حرکت دست آوین روی سیما ی گیتار، همه ساکت شدن و به آوین زل زدن. همه، به غیر از من!

از آسمون روی زمین افتادی
یه عمره عاشقی رو یادم دادی
درد دلامو از چشم فهمیدی
همیشه بوی گل مریم می دی
وقتی می خندی همه چی خوبه
حتی روزای خیس و ابری خوبه
وقتی که غمگینی دلم می گیره
از غم تو دنیا رو غم می گیره
دنیا رو با تو دوس دارم
حال و هواتو دوس دارم
بازم واسم قصه بگو
لالاییات رو دوس دارم
دنیا رو با تو دوس دارم
حال و هواتو دوس دارم
بازم واسم قصه بگو
لالاییات رو دوس دارم
کنار تو قد یه اقیانوسم
بدون تو دق می کنم می پوسم
خدا تو رو به دنیا ثابت کرده
وقتی بهشتشو به نامت کرده

ببخش اگه یه وقتایی جا موندم

اگه دلِ نازکتو رنجوندم

بخش اگه نگاهت رو رد کردم

دلت شکست به خودم بد کردم

سرم رو که آوردم نگام تو نگاش قفل شد. اون نگاهش رو نمی گرفت اما من طاقت نیاوردم و ترسیدم که دست دلم رو شه. نگام رو به خاطره و سیاوش دوختم.

دنیا رو با تو دوس دارم

حال و هواتو دوس دارم

بازم واسم قصه بگو

لالاییات رو دوس دارم

دنیا رو با تو دوس دارم

حال و هواتو دوس دارم

بازم واسم قصه بگو

لالاییات رو دوس دارم

(دنیا تو با تو دوس دارم، شهاب رمضان)

همه براش دست زدن. منم زدم. اما سرم پایین بود. سنگینی نگاهش رو کاملا حس می کردم. حتی کیاوشم که کنارم نشسته بود، متوجه نگاه آوین شده بود. یه سُلْمِه بهم زد و وقتی نگاهش کردم، با چشم و ابرو به آوین اشاره کرد. اما من بازم نگاهش نکردم. خودمم دلیلش رو نمی دونستم! فقط می دونستم که نمی خوام نگاهش کنم. این بار جمع ساکت و آروم بود. فکر کردم کسی دیگه نمی خواد بخونه، اما تا سرم رو آوردم بالا، دیدم که همه دارن به من نگاه می کنن، همه، غیر آوین!!!

ای خدا! اصلا همون بهتر که نگاه نمی کنه!!! اینو من گفتم؟؟ نه بابا، بچه ی همسایه بود. چه خه بچه!

- به من نگاه می کنید؟ یعنی چی خب؟

کیاوش آروم گفت:

- منظورمون اینه که تو بذار. نوبتِ تو.

- اِ؟ باش.

به دنباله ی حرفم از جام بلند شدم که همه ی سرا به سمتم برگشت. جز اونی که می خواهم. یه نگاه گذرا به همه کردم و گفتم:

- همتون می دونید که من چقدر آوین رو دوست دارم. این آهنگم از وقتی متوجه عشقم شدم شروع به گوش دادن کردم.

یه لخنه زدم و ادامه دادم:

- نترسید. غمگین نیست، پاشید یار بکشید! تانگو برقصید.

رفتم سمت ارگ و گوشیم رو بهش وصل کردم. یه نگاه به جمع کردم و سرم رو انداختم پایین. همه داشتن می رقصیدن. داشتم می رفتم بشینم سرجام که رفتم تو بغلش. دستاش رو حلقه کرد دورم و منم دستم رو گذاشتم رو سینه ش. دلم می خواست تا ابد همین جا بمونم ولی نمی شد. چو آشتی می کردم و در این صورت نمی تونستم داستانش رو بشنوم. برای همین خواستم پیام بیرون که یاد آرزوم افتادم. آرزوی این که فقط یه بار، فقط یه بار با این آهنگ، باهاش برقصم. پس بی خیال همه چیز شدم و نهایت لذت رو با صدای شهرزاد تو بغل آوین حس کردم.

نگاه نگاه تو به چشمم آشناست

رنگ چشای تو مثل یه دریاست

صدای تو آواز سبز عشقه

دستای گرم تو خود بهشته

قصه ی تو لالایی شبانه ست

خنده ی تو شعرای عاشقانه ست "۲"

اما بدون

دل من شکسته

باری نکن با تار و پود خسته

وای اگه یک روزی بری می میرم

طاقت ندارم به هوات اسیرم

حالا که دنیا تو به من سپردی

بذار تو رو به سرویم بگیرم

من تو بغل آوین می رقصیدم و اون تو بغل من و این آهنگ. خدا جون شکرت. شکرت که منو به آرزوم رسوندی. حالا به اون یکی هم برسون! خیلی مخلصیم وا!

با صدای آوین به خودم اومدم. خیلی آروم زمزمه کرد:

- تو که نمی دونستی من میام. پس چرا این همه تیپ زدی؟ چقدر خوب شد که اومدم و این حرفا رو زدم و شنیدم.

و یه نفس عمیق کشید.

وقتی که نیستی پزمرده می شن گلا ی گلدون توی خونه

بارون می گیره از تو نگاهم دونه دونه

می شینه حسرت تو سینه ی من

که مونده از تو در انتظاره

دلَم می گیره از دوریِ تو هی بهونه

- جوابم رو نمی دی؟

آوین بود که این حرف رو زده بود. بی حواس و اختیار گفتم:

- جواب چی؟

- چرا این همه تیپ زدی؟

- خب...خب... مهمونی داداشمه!

لبخند خیلی خوشگلی اومد رو لبش:

- خیلی دوست دارم.

- منم دارم.

- آشتی؟

- نه!

- نه؟

- نه!

از خوبیات برای دل نوشتم

از بودنت

ممنون سرنوشتم

بهار من با تو چه جاودانه س

هدیه ی من به عشقت این ترانه س "۲"

(برای تو، شهرزاد)

آهنگ که تموم شد، فوری از بغل آوین اومدم بیرون و رفتم نشستم سرجام. یکم جاهامون عوض شد. البته به غیر از من که همون جا نشستم و آوین رو به روی من. کیاوش سمت چپ من و سیاوش و خاطره سمت چپ آوین. سارا میمونه و آوین کرم داره، یه طرف و رو به روشون آرام و فرزاد. صدف، دوست آرام و شوهرش، رامین، کنارشون. دنیل پیش باران، دوست آرام و الکس کنار سارا! اووه! یه عالمه بودیم ولی من فقط همین چند نفر رو می شناختم. ساهره و کیارشم که کلا معلوم نبود کجا رفتن!

همین جوری که سرم رو می چرخوندم، نگاه آوین رو غافل گیر کردم که کلی خر کیف شدم. نا خود آگاه یه لبخند اومد رو لبم. آوین که خندم رو دید، یه لبخند محو اومد رو لبش و سرش و انداخت پایین. دوباره نیشم شل شد.

خودمم نمی دونستم که چه مرگمه. اون از اونجا که می گم آشتی نمی کنم، اینم از الان که نگاهش رو غافل گیر کردم این جوری می خندم! خدا منو شفا بده. والله!

این بار نوبت کی بود نمی دونستم اما با شنیدن صدا سرم رو آوردم بالا و زل زدم بهش! متوجه بودم که به هیچ جا نگاه نمی کنه جز یه جا! به یه نفر! اما چرا خاطره؟!

نا خود آگاه اخمام رفت تو هم. من آتیس نیستم اگه نفهمم که کیاوش چه مرگشه!؟؟ آوینو که می دونم طاقت کم
محلّی رو نداره و اول و آخر بهم می گه!! اون وقت که یه طرف مخم آزاد می شه و دارم برات برادر. به قول سیروس
توی نقطه سر خط، این خط و اینم چند تا خط دیگه دنبالش!

مبارک باشه عشقی که تو چشم هردوتون دیدم

چه تلخ و غریبونه به چشمای تو خندیدم

چقدر آشفته و گیجم

چه بغض سرد و سنگینی

گلووم رو چنگ می ندازه

غمی که تو نمی بینی

زل زده بود به خاطره و قصد نداشت که نگاهش رو برداره. خاطره که انگار سنگینی نگاه کیاوش رو حس کرده بود که
سرش رو آورد بالا. اما بلافاصله انداخت پایین. سیاوش رو دیدم که اساسی قرمز شده بود و ترسناک و به نگاه خیره ی
کیاوش نگاه می کرد. نمی دونم خاطره چی گفت بهش که اخم کرد و مشغول بازی با دستای خاطره شد.

دیگه خسته م از این تقدیر

چه احساس بدی دارم

چه آشوبی به پا کردی

که شب تا صبح بیدارم

دیگه خسته م از این تقدیر

چه احساس بدی دارم

چه آشوبی به پا کردی

که شب تا صبح بیدارم

برو خوشبختیتو می خوام

همینه سهم من شاید

یکم سخته ولی دیگه

باید قید چشاتو زد

برو خوشبختیتو می خوام

همینه سهم من شاید

یکم سخته ولی دیگه

باید قید چشاتو زد

دیگه خسته م از این تقدیر

چه احساس بدی دارم

چه آشوبی به پا کردی

که شب تا صبح بیدارم

دیگه خسته م از این تقدیر

چه احساس بدی دارم

چه آشوبی به پا کردی

که شب تا صبح بیدارم

(دیگه خستم، میثم ابراهیمی)

آهنگ که تموم شد، همه براش دست زدن. واقعا فوق العاده قشنگ و با احساس خوند.

خلاصه که چند نفری آهنگ خوندن. آهنگای اونام غمگین بود یا به درد تانگو می خورد. فرزاد که از این وضع خسته شده بود، گفت:

- پاشید. پاشید که باید از ماتمکده بریم هپی کده!

بعدم رفت در گوش Dj که تازه اومده بود پشت ارگ، اسم یه آهنگ رو گفت و اومد دست آرام رو گرفت و برد وسط.

ساهره و کیارشم که نمی دونم از کجا پیداشون شده بود پریدن وسط. سیاوش و خاطره هم بودن. این میمونم که با آراین بود و خلاصه که همه به غیر از منو آوین و کیاوش، یه یار داشتن! آهنگ هنوز شروع به خوندن نکرده بود.

آوین رو دیدم که زل زده بود به من. سرم رو انداختم پایین که یه دفعه از جا کنده شدم. کیاوش دستم رو گرفت و برد وسط.

آهنگ شروع به خوندن کرد و من و کیاوش در مقابل چشم های از حدقه ی در اومده ی آوین رقصیدیم. به من چه؟! انقده نگاه کنه تا بترکه. من که از اولش منتظر اون بودم. نیومد با داداشم می رقصم!؟؟

یه کاری می کنم عاشق من شی

نتونی از دلم ساده تو رد شی

یه کاری می کنم هر شب و هر روز

بگی دوسم داری عاشق من شی "۲"

من می گم عاشقتم صدام کن

با چشات باز منو نگاه کن

هر چی خواستی تو بگی قبوله

روی دوس داشتن من حساب کن "۲"

دوست دارم

به دلم خیلی نشست

نگو دل به من نیستی

اون که می خوام

پیش من باشه تو هستی

به دلم خیلی نشست

می خوام بیامو دست تو رو بگیرمو

همیشه پیش تو بشینمو

هرشب خواب تورو ببینمو

من می گم عاشقتم صدام کن

با چشات باز منو نگاه کن
هر چی خواستی تو بگی قبوله
روی دوس داشتن من حساب کن
دوست دارم
به دلم خیلی نشست
نگو دل به من نبستی
اون که می خوام پیش من باشه تو هستی
به دلم خیلی نشست
می خوام بیامو دست تو رو بگیرمو
همیشه پیش تو بشینمو
هرشب خواب تورو ببینمو
من می گم عاشقتم صدام کن
با چشات باز منو نگاه کن
هر چی خواستی تو بگی قبوله
روی دوس داشتن من حساب کن
(دوست دارم، احمد سعیدی)

ساعت دوازده بود که همه تصمیم گرفتن برن. ای زود تر خب! آره دیگه، منم که کلا امروز بی اعصاب و کله! سیاوش
خان با ماشین من رفت خونه عشقش! بچه پرو فکر کرد من چه جوری برم!!
همین جوری که داشتم غر می زدم متوجه آوین شدم که با عصبانیت تمام از در اومد بیرون و صدای آرام و فرزاد و
کیاوشم شنیده می شد که آوین رو صدا می زدن.

آوین که از کنارم رد شد، ناخودآگاه با چشمام دنبالش کردم. قفل در ماشین رو باز کرد و اومد که بشینه، یه لحظه سرش رو آورد بالا و نگاه پر تعجب منو دید. اومد سمتم. انگار منصرف شده بود که بره!

وایستاد رو به روم و گفت:

- خیلی داری لذت می بری اذیت می شم؟ نه؟ خیلی حال می کنی؟! حالا منم حالیت می کنم!

بدون اینکه اجازه بده حتی یه کلام حرف بزنم، دستم رو گرفت و کشون کشون برد طرف ماشین...

همین جور که داشتم دنبال آوین کشیده می شدم، با گرفتن بازوم مجبور به وایستادن شدم. با این وایستادن من، آوینم مجبور شد که وایسته و متعجب برگرده. یه نگاه به من کرد و اومد چیزی بگه که با بالا آوردن کله ش اخماش رفت تو هم. ناخودآگاه سرم رو آوردم بالا و به کیاوشم نگاه کردم. بازوی چپم تو دستای ورزیده ی آوین بود و بازوی راستم تو دستای قوی کیاوش!

جوری به هم دیگه نگاه می کردن که انگار دزد مالشون رو گرفتن! چشمای قرمز و قیافه ی ترسناک آوین در مقابل چشم های خونسرد کیاوش، پایان خوبی نمی شد واسش دید!

سعی کردم دستم رو از دست این دوتا در بیارم. ولی نشد. هیچ کدومشون این جا نبودن! تقلا های منم نتیجه ش می شد فشار بیشتر رو بازوم. سر خورده سرم رو انداختم پایین. و یه لحظه...

دستایی کمرم رو گرفت و به سمت عقب کشید. از بوی عطرش به راحتی می شد فهمید که کیه! این عطر فقط مختص به فرزاد بود. خلاصه که شده بودم یویوی این سه تا پسر!

چنان منو با ضرب کشید که آوین و کیاوش از میدون جنگ خیالشون اومدن بیرون و با بهت به فرزاد نگاه کردن.

فرزاد که انگار دوباره از دست آوین عصبانی بود گفت:

- فقط یه بار دیگه به خواهرم دست بزن تا حالیت کنم.

و به دنباله ی حرفش، منو کشید تو بغلش. آوین سرش رو انداخت پایین و سرش رو یکم به سمت چپ مایل کرد. منم تو بغل فرزاد بودم و می لرزیدم. از بچگی عادتتم بود. به جای گریه می لرزیدم. فرزاد که این حالتتم رو دید فقط سرم رو نوازش می کرد و بهم می گفت آروم باشم. چون چیزی نیست که ازش بترسم.

وقتی که آروم شدم سرم رو آوردم بالا که دیدم کیاوش سرش رو انداخته پایین و آوین همچنان داره سمت چپش رو نگاه می کنه.

نمی دونم چقدر نگاهش کردم که سنگینی نگاهم رو احساس کرد و سرش رو آورد بالا. انگار که موجا روی ساحل چشماش پیشروی می کردن. گفتم ساحل یاد وقتایی افتادم که همو مسخره می کردیم و اون به من می گفت دریا و

من بهش می گفتم ساحل. با این همه بغضی که داشت و نمی دونم برای چی بود ولی یه قطره اشکم از چشماش
نمیومد.

بالاخره دهن وا کرد و گفت:

- به خدا فرزند فقط می خواستم براش تعریف کنم. تمام چیزایی رو که می خواست بشنوه. همین. به خدا حرفم فقط از
عصبانیت بود.

و اولین قطره اومد پایین. سرش رو انداخت پایین و ادامه داد:

- میای آتیس؟

از این همه بغض و ناراحتی دلم به درد اومد. اما بازم خودم رو از تک و تا ننداختم. تصمیمم رو گرفته بودم. یه نفس
عمیق کشیدم و آماده ی گفتن شدم.

سرم رو آوردم بالا و زل زدم به چشماش و گفتم:

- شرط دارم...

پرید وسط حرفم:

- هر چی باشه قبوله!

اخم ظریفی نشست رو صورتم. بدم میاد کسی بپره وسط حرفم. این و فرزادم که عادتشون. آه! با همون اخم گفتم:

- هنوز یاد نگرفتی نپری وسط حرف کسی؟ بعدم یاد بگیر اول بشنوی بعد قبول کنی. واسه خودت دردسر می شه. البته
این بار خوش حالم که قبول کردی. بریم.

رفتم سمت ماشین و در جلو رو باز کردم. آوینم اومد سمت ماشین. در سمت راننده رو باز کرد و قبل از این که بشینه
گفت:

- پس چرا نمی شینی؟

- من شرط گذاشتم و تو قبول کردی!

رو کردم به کیاوش و گفتم:

- سوار شو.

آوین از ماشین اومد بیرون و با عصبانیت گفت:

- چی؟ اون بیاد سوار ماشین من بشه؟! عمرا!

لب بالاییم رو به دندون گرفتن تا عصبانیت کم بشه. می تونستم وقتایی که آوین عصبانی تنها آرامش طرف مقابلش آرومش می کنم. پس اگه می خواستم کارام پیش بره باید با آرامش جواب می دادم.

وقتی احساس آرامش کردم، شونه ای بالا انداختم و گفتم:

- اون به اشیا می گن. اسم داره. بعدم نمی خوام ذهنیتیم نسبت به یکتونم خراب بشه. پس هم زمان می خوام از هر دوتون بشنوم.

یه نفس عمیق کشیدم و یه نگاه به کیاوش کردم که با چشمای توپ چهل تیکه ایش زل زده بود بهمون. ادامه دادم:

- پس شرطم اینه. هر سه تا مون با هم می ریم و هر دوتون برام تعریف می کنید!

- اما...

دستم رو به نشونه ی سکوت آوردم بالا. برای تاثیر بیشتر حرفم یه ابروم رو دادم بالا و ادامه دادم:

- یا هر دوتون یا هیچکدوم؟! انتخاب با خودتونه!

یه نفس خیلی خیلی عمیق کشیدم و دستش رو مشت کرد. اما انگار آروم نشد چون دوباره نفس عمیق کشیدم. برگشت سمت کیاوش و گفت:

- پس چرا نمیای؟ می خوای تا فردا صبح وایسی؟

بعدم نشست تو ماشین. کیاوش دیگه رسیده بود به ماشین. اومد عقب بشینه که دستم رو گذاشتم رو دستش. نگام کرد که گفتم:

- بیا جلو بشین.

- ولی...

آروم جوری که فقط کیاوش بشنوه گفتم:

- حالا که آوین قبول کرده تو طاقچه بالا می ذاری؟ برو بیشین بینیم.

تا نشست در رو براش بستم. در عقب رو باز کردم که صدای ریز آوین رو شنیدم:

- می خوای سوار نشو! وایسا بادیاگارد آقا شو! چگونه؟

لبخندی نشست رو لبم و پشت آوین نشستم. در واقع خودم رو کشیدم پشتش!

ماشین که شروع به حرکت کرد تازه یاد فرزاد افتادم. آوین قشنگ از کنارش رد و براش بوق زد. منم براش بوس فرستادم. چون سرعت ماشین زیاد بود نمی تونستم حرکت بعدش رو ببینم برای همین برگشتم و مثل بچه ها با زانو هام رو صندلی وایستادم. دیدم که بوس رو گرفت و چسبوند به لپش. ای من قربون داداشیم برم که انقده ماه! و انقده نگاهش کردم تا به کل محو شد.

با صدای آهنگ برگشتم و مثل آدم نشستم. آهنگ مال کیاوش بود. عادتش بود. همه جا فلشش رو می برد و آنکای خودش رو گوش می داد.

گریه کن

تو می تونی

پیش اون نمی مونی

اون دیگه رفته بسه تمومش کن

گریه کن ته خطه

عشق تو دیگه رفته

تو دل یکی دیگه نشسته

تمومش کن

چشم به راه نشین این جا

می مونی دیگه تنها

گریه نکن دیگه اون نمیاد خونه

دست بکش دیگه از اون طفلکی

دل داغون اون دیگه

خوشه فکر نکن حالتو می دونه

تنها می مونی

آخه اینو می دونی

مثل اون پیدا نمی شه

اشکات می ریزه آخه اون واست عزیزه

توی قلبته همیشه

یادش می افتی

دلت آتیش می گیره

می گی کاش بر گرده پیشت

راهی نداری تو باید طاقت بیاری

آخه می دونی نمی شه

گریه کن

تو می تونی

پیش اون نمی مونی

اون دیگه رفته بسه تمومش کن

گریه کن ته خطه

عشق تو دیگه رفته

تو دل یکی دیگه نشسته

تمومش کن

چشم به راه نشین این جا

می مونی دیگه تنها

گریه نکن دیگه اون نمیاد خونه

دست بکش دیگه از اون طفلکی

دل داغون اون دیگه

خوشه فکر نکن حالتو می دونه

تنها می مونی

تنها می مونی

آخه اینو می دونی

مثل اون پیدا نمی شه

اشکات می ریزه آخه اون واست عزیزه

توی قلبته همیشه

یادش می افتی

گریه کن

تو می تونی

پیش اون نمی مونی

اون دیگه رفته بسه تمومش کن

گریه کن ته خطه

عشق تو دیگه رفته

تو دل یکی دیگه نشسته

تمومش کن

(گریه کن. مرتضی پاشایی)

آخی طفلکی پسر. چقدر غم بود تو دلش. خدایا هممون رو بی غم کن! الهی آمین!

آهنگ که تموم شد، آوین با سرعت تمام شروع به روندن کرد و دستش رو برد طرف ضبط و خاموشش کرد. نمی دونستم کجا می ره ولی با این سرعت این مطمئنم که به ده دقیقه نمی رسه که برسیم! و دقیقا هم همین شد. چون ده دقیقه بعد آوین گفت:

- بیاید پایین.

خودش از ماشین پیاده شد و در سمت منو باز کرد. منم خیلی شاد و شنگول از ماشین پریدم بیرون. ای من فدا Bf
جانم بشم که انقدر کاراش قابل پیش بینی! جلو یه خونه ی ویلایی خیلی شیک وایستاده بود! که تاماش تا دم خونه
گل کاری بود و یه قسمت که به پارکینگ می خورد و اون یکی به خونه، با سنگ ریزه درست شده بود.

همین طور که داشتم مستقیم میرفتم با صدای آوین برگشتم:

- نرو تو خونه. بیا از پشت بریم سمت آب!

تازه متوجه صدای آبی شدم که میومد! یه ذره که رفتیم جلو تازه OK شد برام که اومدیم زندگی. من خنگ نیستم و!
ساعت یک شبه. تاریک بود تا الان که چراغاش روشن شد!

یه دفعه شور و شوقم فوران کرد. بدون توجه به حضور آوین و کیا، دویدم و رفتم پشت ویلا. رفتم سمت آب و رو تخت
سنگی که همیشه می نشستم، نشستم!

تو حال خودم بودم که دستی رو شونه م قرار گرفت. برگشتم سمت آوین که لبخندی زد و کنارم نشست. کیاوشم سمت
دیگه م نشست!

خیلی دوست داشتم تا ازش یا بهتر بگم ازشون درباره ی تمام اتفاق های این مدت بپرسم ولی این اخلاق لعنتی نمی
داشت!

نزدیک به ده دقیقه گذشته بود ولی هیچ کدوم تصمیم نداشتن حرف بزنن. چون از این وضع ناراحت بودم و نمی
تونستم چیزی بگم از جام بلند شدم که برم رو شن ها راه برم که هم زمان آوین و کیاوش دستم رو گرفتن! اول به
کیاوش نگاه کردم. آخه محال بود همچین کاری کنه! دیده بودم که حتی با دخترای مختلفی می خوابه اما حتی به من
دست نمی زد! می گفت مال برادرمی و به شوخی می گفت زن داداش و چقدر اون وقت آوین حرص می خورد! اون
موقع ها دلیل رفتاراش رو نمی دونستم. مخصوصا معنی حرفای کیاوش رو! اصلا شاید همون حرفا و این حرص
خوردنای به نظر اون موقع های من بی دلیل آوین، باعث جوونه زدن این عشق شد.

برگشتم سمت آوین که یه نفس عمیق کشید، یه نفس از روی آرامش. دلیلش برای این نفس پر از آرامش چی بود،
نمی دونم. دستم رو گرفت و آروم به طرف پایین کشید. منظورش این بود که باشم و از رفتن حالا به هر جای دور و
نزدیکی پشیمون شم. تو این چهار ماه به همه ی رفتاراش آگاه بودم. آشنا بودم.

دوباره نشستم سر جام. آوین رو به دریا زل زده بود. بدون اینکه نگاهش رو از اون موجایی که میومدن و به گونه ی
ساحل بوسه می زدن و می رفتن بگیره گفت:

- دوست داری اول مال کی رو گوش کنی؟! من یا... یا کیاوش؟

- تو!

با تعجب برگشت سمتم که چیزی بگه که اجازه ندادم و گفتم:

- تو باید دلایلت رو بگی. تفکراتت رو. ذهنیاتت رو. بعد کیاوش درست و غلط بودن حرفات، تفکرات و ذهنیاتت رو بهت می گه. حالام شروع کن. ما منتظریم!

نگاهش به دریا بود و فکرش جای دیگه. چند لحظه بعد گفت:

- شیش سالم بود. روز تولدم بود. مثل همیشه منتظر یه جشن سه نفره بودم مثل هر سال. با هزار تا کادو. خوش حال بودم و تو دست و پای بابا می چرخیدم. بابام با حوصله هم به من می رسید هم به کارا. ولی اون سال بر عکس همیشه که مامان هم پای بابا بود تا ساعت پنج پیداش نشد. برعکس همیشه که تا می رفتم تو بغلش بوسم می کرد و قریون صدقم می رفت این بار منو از بغلش دراورد و رفت تو اتاقشون. بعد بابا که بغضم رو دید رفت سمت اتاق. نمی دونم چی شد و چی گفتن که صدای داد بابا دراومد. سر هم داد می زدن. بدون توجه به من. منم پشت در زار می زدم. نمی دونم چقدر بحث کردن که بابا عصبانی از اتاق اومد بیرون و از خونه رفت. دوباره گریه م شدت گرفت که مامان اومد بغلم کنه اما من از اونم می ترسیدم. می ترسیدم دوباره اون کار رو تکرار کنه، برای همین رفتم عقب. اما اون به زور بغلم کرد و گریه کرد. منو نو بغلش فشار می داد و بوس می کرد. مدام یه جمله رو تکرار می کرد:

- منو ببخش که نمی تونم تو رو با خودم ببرم. ببخش که نمی تونم پیشت بمونم. مامانت رو ببخش گل زندگی من. مواظب بابا باش.

(اولین قطره ی اشک از چشماش اومد پایین. می تونم درک کنم که چه زجری می کشید تا تعریف کنه ولی باید تعریف می کرد. اگه خودم رو می داشتم کنار، کیاوش بود که میومد جلو. باید این دعوا ها و ناراحتی ها برطرف می شد!)

بعدش رفت و لباساش رو جمع کرد و قبل از اومدن بابا رفت. وقتی بابا اومد بدون هیچ حرفی رفت تو اتاق و تا یه هفته بعدم بیرون نیومد. کارای منم مامان طلا، مامان بابا انجام می داد. آخه تا قبل از مرگش با ما زندگی می کرد.

دو هفته بعد از رفتن مامان، وقتی بابا از بیرون اومد، برای اولین و آخرین بار تو عمرم صدای گریه ش رو شنیدم. تو بغل مامان طلا گریه می کرد.

دیگه فقط به گذروندن زندگی عادت کرده بودیم. هم من هم بابا. بابا از اون مرد هیكلی تبدیل شده بود به یه آدم لاغر. از اون آدم آروم تبدیل شده بود به یه آدم عصبی. دیگه شبا بالا سرم نمی شست. دیگه از آینده م نمی گفت. تمام حرفش با من شده بود یه سلام، یه شب بخیر و اینکه یادت نره که باید بیست شی و گرنه حسابت با من. وقتی کنکور دادم بهم گفت تهران. دانشگاه تهران. در غیر این صورت دوباره کنکور می دی! همونم شد. طراحی دکوراسیون، توی دانشگاه تهران قبول شدم. هم رشته ی بابا.

روز اولی که خواستم برم دانشگاه بهم گفت دور دختر و دختر بازی رو خط می کشی. طرف یه دختر بری دیگه پاتو تو این خونه نمی ذاری! فهمیدی؟

باورتون نمی شه ولی از اون شب به بعد هر شب گوشی من رو چک می کرد. وقتی رفتارای کیارش و کیاوش رو می دیدم خب منم دلم می خواست با جنس مخالفم رابطه داشته باشم، وقتی تیبای این دو تا رو با خودم مقایسه می کردم می دیدم چقدر امل تشریف دارم. لباسام همه مار دار بود ولی شلوار پارچه ای و لباسای آستین بلند و مدل موهای معمولی. در مقابل شلوار لی های ۴۰۰ تومنی کیارش، لباسای آستین کوتاه کیاوش و مدل موهایی که هر ماه هر دوشون عوض می کردن واقعا چی بودم؟

یه بار با کیارش که حرف زدیم بهم گفت که برای گوشیم رمز بذارم. منم گذاشتم. اون شب بابا چه قشقرقی به پا کرد بماند. فقط اینکه تا یه هفته شبانه روز مراقبم بود و گوشیم رو ازم گرفته بود. روز به روز از دو تاشون متنفر تر می شدم. هم از مادری که نبود هم از پدری که شده بود همه ی کسم ولی مجبور بودم ازش دور باشم. همش این احساس رو داشتم که مبادا از بابا هم متنفر شم.

همین جور یه سال گذشت تا این که به بابا یه تلفن شد. طبق معمول که می رفت تو اتاق و حرف می زد. بلند شد و رفت تو اتاق. بعد صدای دادش بلند شد. خب اینم اتفاق جدیدی نبود. آماده شد و از در رفت بیرون. بی هیچ حرفی. اینم معمولی بود. چون ازم انتظار داشت بچه ی خوبی باشم شبا راس ساعت می رفتم تو اتاق. اون شبم مستثنا از شبای دیگه نبود. مثل هر شب به تمام اتفاق های زندگی شومم فکر کردم.

نفهمیدم کی و موقع فکر کردن به کدوم اتفاق بود که خوابم برد. صبح وقتی بیدار شدم بابا نبود. رفتم جلو آینه و مشغول تیپ زدن شدم. یه لباس تنگ که بازوهای ورزشکاریم رو معلوم کنه. یه شلوار لی تنگ. موهام رو هم اون جور ی که دلم می خواست کردم.

لباسام رو با کیارش گرفتم. وقتی که داشتم قایمش می کردم یاد دخترایی افتادم که برای دوس پسرش کادو گرفتن و نمی خوان خانواده بفهمه!

رفتم سوار بنز بابا شدم و رفتم دانشگاه. اون روز نگاه خیره ی خیلی ها رو به سمت خودم کشیدم... اون روزم تموم شد. تا سه روز از بابا خبر نداشتم. روز اول و نصفه روز دوم خوب بود. ولی بعدش احساس می کردم که یه چیزی گم کردم. تمام بیمارستانا و هر جایی که فکر کنی رفتم اما پیدا نشد که نشد...

بعد برگشت طرف کیاوش و گفت:

– یادته کیا؟

– آره یادم وقتی تلفنت زنگ خورد اونم بعد از دو روز گشتن چه حالی داشتی.

لبخندی زد و گفت:

- اون جا بود که فهمیدم بابا تو راه گیلان بوده که تصادف کرده و رفته تو کما. از اون جا به بعد شروع شد. من می رفتم باشگاه و بیشتر از قبل به خودم می رسیدم. هر روز با بچه ها می رفتم خرید. ولی بازم به دختری نزدیک نمی شدم. می ترسیدم. می ترسیدم مثل مامان تنهام بذاره. و همینم شد.

برگشت سمتم و گفت:

- می خواهی نگم کی بود؟

- نه بگو!

- مطمئنی؟

- آره.

- ازم متنفر نشیا!؟

- باشه! حالا می گی بقیه اش رو؟

چند لحظه زل زد به چشمام ادامه داد:

- من موقعی که که به دنیا اومدم یه ناراحتی قلبی مادر زاد داشتم و تا وقتی این اتفاق برای بابا نیفتاده بود، مشکلی نداشتم. اما بعد از این اتفاق قلبم خیلی اذیتم می کرد. دکتر گفته بود که باید پیوند قلب رو انجام بدم. منم منتظر یه قلب بودم.

همه ی اینا گذشت نزدیک به بیست و دو سالم بود. با کپارش رفتم مهمونی. اون موقع کیاوش تازه نوزده سالش بود. با این که با دخترای زیادی می گشت ولی مهمونی نمی رفت. یعنی ازش قول گرفته بودیم ک تا بیست سالگی نره!

توی مهمونی، صاحب مهمونی یه دختری بود به اسم سارا. قیافه ی جذابی داشت. زیادی لوند بود. برای اولین بار فکرم رو به دختری دادم. اون چشمای قهوه ای و موهای صدفی داشت، خلاصه که نمی دونم چی شد و چی باعثش شد که وقتی شمارش رو داد، فوری تو گوشیم save کنم. چی باعث شد که فردای اون روز بهش زنگ بزنم، باهاش قرار بذارم، به اون قرار برم و به اون علاقه مند شم!

یه دو ماهی گذشت و رسید به روزم تولدم. وقتی رسیدم خونه همه بودن. آخه سارا کلید خونه رو داشت و اکثر مواقع قبل از اینکه از شرکت برگردم یا دانشگاه، اون میومد و برام غذا می پخت. اون روزم برام تولد گرفت. کادویی که اون بهم داد شد بهترین هدیه ی زندگیم. بهم گفت یه قلب برام پیدا شده! می دونی که به خاطر گروه خونی کمیابم امیدی به ادامه ی زندگی نداشتم و حالا امیدم، بهم برگردونده شده بود.

فردای اون روز با سارا رفتیم بیمارستانی که قلب اون جا بود. با دکتر صحبت کردیم. قرار بود قلب یه دختر که گروه خونیش O+ بود رو بهم بدن. عیب کار این جا بود که مال من منفی بود. ولی دکترش گفت مشکلی نداره. فقط اینکه باید دو روز قبل از عمل بستری شم. منم شدم. از دکتر خواسته بودم تا کسی رو قرار قلبش بیاد تو سینه ی من رو ببینم. کلی اصرار کردم تا بهم گفت. می گفت خلاف قوانینه!

وقتی رفتیم دم اتاق اون دختر، یکی کنارش بود. در باز بود و من به راحتی حرفاش رو می شنیدم:

- خواهر گلم تو هم می خوای بذاری بری؟ مامان بابا که رفتن تو هم می خوای بری؟ اگه تو بری یاشار چی می شه؟ یادت که نرفته؟ هفته ی دیگه عروسیتونه! نکن این کار رو! تنهام نذار! بی کسم نکن. تو رو خدا!

بعدشم شروع کرد به گریه. یه دختر با چشمای آبی و موهای خرمایی. می زد بچه باشه. راستش از تمام حرفایی که داشت می زد دلم ریش شد. برای همین رفتم و با دکترش حرف زدم. بهش گفتم اگه یک درصد هم امکان برگشتنش نیست عمل می کنم. می گفت نیست. ولی حرفش رو باور نکردم. تمام آزمایش های اون دختر رو بهم نشون داد و دوباره ازش آزمایش گرفت تا قبول کردم.

خلاصه اینکه اون چشمای آبی حک شد رو دلم و قلبم و ذهنم. سه هفته از عملم گذشته بود. تو تمام این مدت چه بیمارستان و چه خونه، سارا مراقبم بود.

تا اینکه... تا این که اون چه نباید می شد شد! سارا اومد خونه. منظورم خونه ی خودم بود. وقتی رسیدم دیدم یه لباس خیلی خوشگل پوشیده بود. یه لباس خواب آبی. تمام هیكلش به خوبی معلوم بود. اون شب من برای اولین بار با یه دختر بودم. منی که یک سال تموم باهاش دوست بودم ولی حتی به خودم اجازه ی گرفتن دستش رو نمی دادم، تو یه شب تمام اعتقاداتم رو از دست دادم.

صبح وقتی بیدار شد منم بیدار کرد و گفت پولم رو بده. من که مجانی برای کسی کار نمی کنم. زود باش پولم رو بده. و با این حرفا تموم کاخ آرزوی من، به توبره بسته شد.

همون موقع ده میلیون گرفت و رفت. اما اون عشق اول من بود. برای همین شروع کردم به گشتن و پیدا نکردن. یه دو ماهی رو دنبالش بودم اما پیداش نکردم. رفتیم دم خونشون. اما اون جا نبود. باباش قاضی بود و سرشناس. هم شغل بابای خاطره. اما بابای خاطره کجا و بابای اون کجا؟

وقتی ازش پرسیدم که سارا کجاست، زل زد تو چشمام و گفت شده یه هرزه. منم پرتش کردم بیرون. می خوایش؟ برو تو خیابونا دنبالش. شاید تونستی یه شب دیگه باهاش باشی. اگه دیدیش بیار یه شبم به من حال بده. بعدم گذاشت و رفت. اما من باور نکردم. دوباره شروع کردم به گشتن.

دیگه واقعا نا امید شده بودم. تازه رسیده بودم که زنگ در خونه به صدا در اومد. پلیس بود. به جرم تجاوز و روابط نامشروع ازم شکایت کرده بود. سارا. باورم نمی شد. اما باید می شد. دو ماه زندان بودم. و کیلی هم تو این مدت دنبال کارام...

کیاوش: تو ماه اول سارا رو پیداش کردیم. اول کیارش می خواست بره جلو. اما سارا کیارش رو می شناخت. می خواستیم کسی رو بیاریم. آوردیم ولی ای کاش نمیآوردیم. اونم با خاطره بود و یادش رفت که واسه چی ازش خواستیم بره اونجا. ما از خاطره عکس می خواستیم. یعنی لازم بود. این جور می معلوم می شد که اولین رابطه ی سارا با آوین نبوده. مخصوصا که حرفای جالی هم قبل از دوستی با آوین راجع بش نمی زدن! دیگه با هزار بدبختی کیارش رو راضی کردم که برم. من رفتم طرف اون دختر. فقط باهاش عکس انداختم. قول داده بودم و باید بهش عمل می کردم.

کلی دوندگی کردم و این در و اون در زدم تا آوین توی دادگاه بی گناه شناخته شد. سارام که دیگه دید نمی تونه کاری کنه و به قول شما چیزی بکنه همه چیز رو گفت و گفت که این کار رو انجام داده تا بتونه یه خونه برای خودش بخره اما آوین راضی به اون کار نبود، حاضر نشده بود باهاش حرف بزنه و اونم از شکایتش صرف نظر نکرده...

آوین: وقتی و کیلی اومد پیشم بهم گفت هر چقدرم که سارا بهم اصرار کرد که باهاش حرف بزنم این کار رو نکنم. وقتی دلیل خواستم گفت به موقع ش می فهمی. برای همین باهاش حرف نزدم... تو واقعا کاری با اون نداشتی؟ بهش دست نزدی؟ یعنی من...

کیاوش: آره. من به تو قول داده بودم. قول داده بودم که تا بیست سالگی با هیچ دختری نباشم. تازه انگاری که یه جورایی قولم رو شکستم!

آوین: پس چرا این همه مدت چیزی نگفتی؟

کیاوش: چون من زیر قولم زده بودم. لازم بود.

آوین بلند شد و کیاوش رو بغل کرد. مدام می گفت:

- کیا منو ببخش. فقط منو ببخش.

بعدم شروع به بوسیدنش کرد. انقده کیاوش رو تف مالی کرد که من حسودیم شد. بی شوهد تا به حال انقده منو بوس نکرده بود که اینو الان کرد. حالا انگار که ما چقدر باهم دوست بودیم! والله! اصلا در هر صورت باید منم انقدر بوس کنه!

نا خود آگاه اخمام رفت تو هم. لبامم جمع کردم. آوین پشتش به من بود و منو نمی دید! کیاوش که منو دید با خنده زد پس گردن آوین و به من اشاره کرد و گفت:

- صاحبیت!؟

آوین برگشت سمت منو و اومد بغلم کنه که نذاشتم! بچم دهنش وا مونده بود. لبام رو جمع کردم یه طرف و یه ابرو انداختم بالا و گفتم:

- برو همون کیات رو بغل کن! با من چی کار داری؟

خنده ای کرد و گفت:

- ای قربون حسادت برم من!

بعدم منو بغل کرد و زیر گوشم گفت:

- بخشیدی منو؟

عین خودش گفتم:

- معلومه آوینم! همون موقع که جواب رد به خواستت دادم پشیمون شدم!

با لحنی که توش شیطنت بیداد می کرد گفت:

- جواب رد به کدوم خواستم؟

- اذیت نکن که خوب می دونی!

کیاوش:

- حالا بگو منم بدونم!

ای خدا!!! این دو تا چرا این همه شیطون شدن واس من؟؟؟ از بغل آوین اومدم بیرون و رو به کیاوش گفتم:

- هی پرسی نمی تونی از زیرش در بری! بدو شروع کن!

یواش یواش خنده ش رفت و جاش یه اخم گنده اومد رو پیشونیش! همون جا رو سنا نشست. رفتم کنارش نشستم و دستم رو به پهلو هام گرفتم. هر دو شون درد می کرد. یاد حرفای دکتر سرابی افتادم:

- اون کلیه ت رو اهدا کردی بخیه هاش هنوز اذیت می کنه. می دونم. ولی چون سنت کم بوده انقدر اذیت می شی. ولی یه چیزه دیگه هم هست. اونم این که کلیه ی سمت راست خوب کار نمی کنه. باید پیوند بزنی تا این همه اذیت نشی. چه بسا اگه بشه دو تا کلیه هم برات پیدا می کنم. به خاطر ضعف و کم خونیت باید هر دو تاش کار کنن. ما این جا کلیه داریم اما به خاطر خونت مشکل داریم. خب گروه خونی تو کم پیداست یه جورایی کیمیاست. O واقعا پیدا نمی شه. از این به بعد هر سه هفته یه بار بیا دیالیز. این جور یه خیالمونم راحت تره.

مینا: یعنی می گید وضع کلیه اش بده؟

- خانم من کی همچین چیزی گفتم؟ من گفتم که مشکل داره اما نه جدی! البته فعلا. اسمش رو می ذارم تو پیوندیا. ولی برای اطمینان بیشتر و درد کم تر بهتره که هر سه هفته به بار دیالیز کنن.

آوین: کجا رفتی دختر؟ بیا بیرون!

بعدم هر دو زدن زیر خنده. برام مهم نبود. سعی کردم یادم بیارم که آخرین دفعه کی رفتم دیالیز! یادم نبود. ترس برم داشت. رو به آوین گفتم:

- آوین من کی رفتم دیالیز؟

- دیالیز؟ مگه تو دیالیز می ری؟

ای هوار. اینم وقت گیر آورده!

- آره دیگه. بهت که گفته بودم.

- نه نگفتی! فقط گفتم کلیه ی سمت چپت رو به دوستت قرض دادی!

- خب الان که گفتم. کلیه ی سمت راستم مشکل پیدا کرده! تقریبا یه ماه بعد از اون که کلیه م رو دادم.

هنگ کرد بچم. با یه لحنی که دلخوری توش پر بود گفت:

- چرا پس بهم نگفتی؟

کیاوش:

- ول بابا این حرفا رو....

رو به من گفت:

- آتیس خواهی درد داری؟

- آره کیاوش خیلی.

کیاوش: آوین بیارش تو ماشین. منم برم ماشین بیارم.

بعدم دوید رفت سمت ماشین. آوین هم اومد بغلم کرد و رفت طرف ماشین. آخیش. بالاخره رفم تو بغلش. چند وقت بود

این حس رو تجربه نکردم! وای سی شکر خدا. ناخود آگاه اروم گفتم:

- خدا جون اول می داشتی به نموره شادی کنم بعد دردم شروع می شد!

آوین: کوچولو هیچ وقت دیگه این جور می نگو!

- چه جوری؟

آوین: هیچ وقت به خدا و کاراش شک نکن. حتما دلیلی داشته که این شادی الان رو گرفته!

- من که شک نکردم. فقط دلم برای بغل کردنات تنگ شده بود. تا خندیدم درد گرفت. وگرنه که مطمئنم تو همه ی کاراش به دلیل داره.

- به مثال؟

- چی؟

- این که من باید به زور کیاوش و کیارش و فرزاد دقیقا همون روز و ساعت و دقیقه، سوار هواپیمایی شم که تو، توش نشستی و من باید یادم بیاد که این چشای آبی به زمانی منو محو خودش کرد. دوباره عشقم شروع شه و برای فرار از اون عشق پناه ببرم به مهمونی رفتن. به گشت و گذار با دختر! و تو یکی از این مهمونیا دوباره پا گیرش شم. در واقع تمام اون فرارا برای هیچ بوده. سعی کردم فردای مهمونی دوباره به فکر فراموشیت بیفتم. اما نشد مخصوصا با حرفای کیاوش.

- چی گفت این داش کیاوی ما؟

خندید و منم دستم رو دور گردنش محکم تر کردم:

- گفت خیلی از این دختره ی چشم آبی خوشم میاد. دوست دارم به مدتی باهاش دوست باشم. برای همین همش می ترسیدم که تو به اون جواب بدی. زود تر دست به کار شدم و به تو زنگ زدم. نمی دونم سارا از کجا تو رو می شناخت و اصلا پیداش شد. گفت اون دختره کیه منم گفتم زنم. بالاخره تونستم کسی رو که لیاقتش رو دارم و به خصوص لیاقتش رو داره پیدا کنم. گفت باورم نمی شه که عشق منو خاک کردی. گفتم اشتباه می کنی. چون از روز اولی که به خاطر تو رفتم زندان، تنفر از تو رو یاد گرفتیم. بهم گفت پس صابت کن زنه تو! گفتم چه جوری؟ لابد خانم دکتر می خوان معاینه کنن؟ زد زیر خنده و گفت همین که ببریش خونت کافیه! برای همین اون شب به بهانه ی کار با هم رفتیم خونه.

- آه آه آه. از همون شب ازش بدم اومد. همش چسبیده بود به تو. دیگه اگه یکم دیگه تو بغلت می موند لهش می کردم!

- ای من قربون خانم حسودم برم الهی!

- خدا نکنه آقامون!

بعدم هر دو زدیم زیر خنده. همین جوری داشتیم می رفتیم اصلا حواسمون به ماشین و کیاوش نبود. تا این که با صدای خنده ی بلندش هر دو سخته کردیم.

آوین: چته تو؟ ترسیدم!

کیاوش: ایوول بابا عاشقا! من که هیچ، ماشینم هیچ، این که ده دقیقه است دارم دنبالتون میامم نفهمیدید؟

بعدم بلند تر از قبل خندیدم. منم خندیدم. آوینم خندید. اما این بار دردی که تو پهلوی راستم پیچید خنده رو از رو لبام برداشت و یه به قول آوین دریام رو طوفانی کرد و همون قطره ی اول آوین رو به خودش آورد و تندی منو گذاشت تو ماشین. خودشم عقب کنارم نشست و سرم رو گذاشت رو پاش و مشغول نوازش سرم شد.

هی قربون صدقه م می رفت و ازم می خواست آرام باشم. ولی دردی که تو پهلوم احساس می کردم با آرام باشای آوین و نوازش هاش کم تر نمی شد.

خیلی جلوی خودم رو گرفته بودم تا داد نزیم، ولی عراقی که می کردم و پیچ . تابایی که به خودم می دادم و گزایی که از لبم می گرفتم، آوین و کیاوش رو متوجه دردم می کرد.

آوین: کیا این جا داروخونه س. نگه دار قرص بگیریم.

- نه نگه ندار. برو بیمارستان دم خونه م. دکترم اون جاست.

آوین: آخه ببین چه جوری به خودت می پیچی؟! یه مسکن بخور آرام شی! بعدشم می ریم دکتر!

- آخه گفته مواقعی که دردم می گیره الکی قرص نخورم. الان می رسیم دیگه. می رسیم.

کیاوش: آره می رسیم الان می رسیم خواهرم.

دیگه از درد داشتیم می مردم. شدت گازی که از لبم گرفتم به قدری زیاد بود که از لبم خون اومد. آوین تا منو دید، عصبانی و با صدای نه چندان آرومی رو به کیاوش گفت:

- چرا پس تند تر نمی ری؟ نون نخوردی؟ فشار بده اون گازو دیگه!

کیاوش: دارم با ۱۴۰ تا سرعت می رم دیگه چیکار کنم؟

یواش یواش چشمام بسته می شد و من هیچ قدرتی برای باز نگه داشتنشون نداشتم. آرام آرام دیگه هیچ صدایی جز صدای آوین رو نشنیدم:

- طاقت بیار. یه درد دیگه. زود باش سوسول خانم! باز کن اون چشم رو!

آروم آروم چشمام رو باز کردم. آوین کنارم نشست به بود و سرش رو روی دستم گذاشت. کیاوشم روی مبل نشسته بود و چشماش رو بسته بود. یه فشار کوچیک به دستش دادم که فوری سرش رو آورد بالا و همزمان با اون کیاوش چشماش رو باز کرد.

آوین لبخندی به من زد و با صدایی که توش خستگی بیداد می کرد گفت:

- عملت موفق آمیز بوده سوسول خانم!

اومدم بخندم که از درد صورتم جمع شد. یاد اون وقتایی افتادم که با هم بد بودیم. وقتی ظرف شیکوندم و شیشه رفت تو دستم و از درد جیغ زدم زدم یه نگاه بی تفاوت بهم کرد و گفت دختره ی سوسول بچه ننه! حالا انگار چی شده! چقدر اون موقع ها حرص می خوردم اما الان می خندم. ولی... باید ازش بپرسم که آگه از همون تو هواپیما عاشقم شده پس چرا تو این چهار ماه این همه حرصم داد؟

اومدم پاشم که آوین فوری بلند شد و مجبورم کرد که بخوابم:

- صبر کن الان می رم دکتر رو صدا می زنم!

کیاوش: نه تو نمی خواد پاشی همین که نشستی خلیه! بشین من می رم!

آوین لبخندی از سر محبت زد و گفت:

- نه خودم می رم! تو حواست به آبجی خانمت باشه!

کیاوش: آخه...

آوین: باید با دکترش حرف بزنی!

و اجازه ی هیچ حرف اضافه ای رو به کیاوش نداد و از در رفت بیرون. کیاوشم از سر جاش بلند شد و اومد جای آوین نشست. رو کرد بهم و گفت:

- دیگه درد که نداری؟

با صدایی که انگار از ته چاه درمیاد گفتم:

- نه.

- خوبه... هنوزم دوست داری بشنوی؟

- اوهوم!

- می دونی من و آوین خیلی نزدیک تر از کیارش و آوین بودیم. تا وقتی که اون اتفاق افتاد. راستش ما فقط می خواستیم در حد مدرک با سارا باشیم. اما همون عکسا باعث شدن تا شیش سال آوین از من متنفر بشه! دیگه اعتماد نکنه و هیچ کدوم از دوست دختراش رو بهم نسپره!

یه روز با یه حال خراب و داغون رفتم به یه مهمونی! یه دختر بود با موها ی مشکی و چشمای مشکی. خلاصه که خیلی در مقابل چشمام خوب اومد. خواستم باهاش برقصم که قبول نکرد. شماره بدم قبول نکرد. به یه گیلاس دعوتش کنم ولی رد کرد و هر بار که اون قبول نمی کرد من برای فراموش کردنِ غرورِ له شدم بیشتر مشروب می خوردم. تا این که دیگه نفهمیدم چی شد و چی کار کردم. فقط فهمیدم که بیچارش کردم!

اون موقع رابطه بی هوش بود. اما من بی توجه به بی هوشی اون کارم رو انجام دادم! بعدم گذاشتم رفتم! رفتم خونه که دیدم برنامه ی ایتالیا درست شده. یه هفته بعد هم اومدیم این جا که تو هواپیما تو رو دیدم و اون اتفاق ها! یه شب که تو کاباره بودیم و اساسی مست همه چیز رو به آوین گفتم و دید اون نسبت به من بدتر شد.

اون با من حرف نمی زد و وقتایی هم که می زد تیکه بارونم می کرد! اما وقتی او روز شروع به صحبت کرد من هنگ بودم. چون مثل همیشه بود. اون وقتایی که خوب بودیم. ازم راجع به تو پرسید. منم هر چی می دونستم رو گفتم. ولی با یه شرط. که بگه چرا این سوالا رو پرسیده و اون گفت که از تو خوشش اومده! هر چند که مطمئن بودم که دروغ می گه ولی گفتم، هر چی که می دونستم رو. چون روی این مطمئن بودم اگه کسی رو دوست نداشته باشه حتی راجع بهش فکر نمی کنه چه برسه به این که کنجکاوی کنه! اونم از کی؟ از کسی که جواب سلامش رو به زور می ده!

خلاصه که همه ی اینا گذشت تا اون شب توی مهمونی فرزند، دیدم که داره دست دست می کنه و به فرزند فش می ده گرفتم همه چیز رو. بلند شدم و اومدم طرفت که دیدم داره دنبالم میاد. بعدم که هم دیدی و هم شنیدی چیکار کرد و چی گفت! وقتی دید که زل زدم بهت اونم متقابلا زل زد و من داشتم یقین پیدا می کردم که برادرم عاشق شده. همه اینا گذشت تا روز مهمونی.....

وقتی دیدم سکوتش خیلی طولانی شده گفتم:

- روز مهمونی چی شدش؟

- ... از ساهره پرسیدم که حالا که یار ندارم چی کار کنم که گفت برو به خاطره بگو. چون هم تقریبا با ما صمیمی و هم یار نداره!

وقتی رفتم پیشش تازه دیدم که خاطره کیه! خیلی ازم می ترسید اما من آرومش کردم. بهش اطمینان دادم که دیگه هیچ وقت اون اتفاق نمی افته. حتی بهش قول شرف دادم که اگه بخواد باهاش ازدواج کنم و خلاصه که کلی حرف زدن و قول دادن حاضر شد که بیاد! نمی دونم چی شد و کجا بود که فهمیدم عاشق شدم. دوستش داشتم. خیلی زیاد. هنوزم دارم. همه چی خوب بود تا این سیاوش اومد.

بهم گفت دیگه نمی خواد ببینتم. می خواد با عشقش باشه. از دو شب پیش تا الان دارم رو حرفاش فکر می کنم. واقعا چرا دوستم نداره؟ تو می گی چرا خاطره منو دوست نداره؟ چون بهش تجاوز کردم؟ آره خب! تو هم بودی قبول نمی کردی!

نمی دونم تا کی این عشق رو تو دلم نگه می دارم ولی باید بسوزونمش. ولی دلم خیلی براش تنگ می شه! هم این عشق هم خاطره ای که منو یه دیو می بینه!

با صدای در برگشتم سمت در. با دیدنش لبخند زدم. با دیدن لبخندم اونم خندید. کیاوش که تمام مدت سرش یه طرف دیگه بود، گفت:

- برگردم؟

مطمئنا برای این که آوین گریه ش رو نبینه برگشته بود، نه دلیلی که آورد!

آوین: مسخره ی بی جنبه!

برگشت سمتون و گفت:

- گفتم شاید خواستید شیطونی کنید.

- اشتباه فکر کردی!

کیاوش: اوا آتیس خانم آقاتون رو دیدید زبون وا کردید؟

- زهرمار!

کیاوش: نوشیدنی می خوای؟

آوین: هی بچه مراقب باش! داری با خانم من حرف می زنی!

کیاوش: بذار خانمت بشه بعد بگو!

آوین: می شه! خیالت راحت!

کیاوش: خب زود تر دیگه!... برای یه هفته دیگه خوبه؟

هم زمان با هم گفتیم: چی؟

کیاوش: چتونه!؟؟ بابا (به آوین اشاره کرد) خر راضی، (به خودش اشاره کرد) گاو راضی، (به من اشاره کرد) گور بابا ی

ناراضی!!!

- اصل کاری منم اون وقت گور بابای من؟

کیاوش: آتیس خانم؟؟؟؟ داشتیم آیا؟ پسر گناه داره! (به آوین اشاره کرد) خرم کلی اصرار کرد تا بهت بگم! جواب رد ندیا!

آوین: پدرم!

کیاوش: چته فرزندم؟ فریاد می کشی؟

آوین: کم چرت و پرت بگو عزیزم!

کیاوش: با پدرت درست صحبت کن عزیزم!

آوین نفسش رو با صدا داد بیرون و گفت:

- پاشو برو بیرون. پاشو!

کیاوش: یعنی سر خر رو کم کنم دیگه؟

آوین: آفرین! خیلی خوبه که می دونی!

در حالی که از جاش بلند می شد و سمت در می رفت رو به آوین گفت:

- پس شیطونی نکنی یادت بره واسه چی اومدی این جا وا!

- برو دیگه!

- چشم چشم رفتم خانم آتیس خانم.

بعدم رفت. به هم نگاه کردیم و هر هر زدیم زیر خنده! آخی چه خوشگل می خندید! خیلی وقت بود که خنده ی این مدلیش رو ندیده بودم. نشست رو صندلی و اومد به سمتم خم بشه که دادش رفت هوا!

- آخخ!

- چی شدی آوین؟

- هیچی فقط یه نمه درد می کنه!

تازه یاد حرفای کیاوش افتادم: نه تو نمی خواد پاشی همین که نشستی خیلیه! بشین من می رم!

- تو چرا درد داری؟ چرا کیش گفت که همین که نشستى خيليه؟ هان؟ بگو ديگه! پس چرا ساكتى؟ هان؟ زود باش بگ...

دستش رو گذاشت رو دهنم و گفت:

- هيشش. ساكت باش دو دقيقه وروره! بذار تا بهت بگم. يواش يواش.

بعدم دستش رو از دهنم برداشت.

- خب بدو بگو.

در حالى كه مى خنديد نشست رو صندلى و گفت:

- مى گم عزيزم. همه رو مى گم!

- خب بگو ديگه!

- اگه دو دقيقه دندون به سر جيگر مبارك بذارى مى گم! همه چى رو. بذار نفس بکشم و دردم آروم شه! مى گم.

فكر كنم قشنگ نيم ساعتى گذشت اما برادر تصميم نداشت چيزى بگه! اوه اوه اوه! چه شيطونم نگاه مى كنه! خب يه كلام بگو ديگه! ايش!

آوين: اول، ياد بگير تو دلت حرف زنى نه بلند! دوم، دارم فكر مى كنم چه جورى بگم! سوم، خب سوم نداره!

- خب بگو ديگه!

- باشه خانمى... بگو چى مى خواى بدونى؟

- اوووووم اول اين كه، تو ابد مگه نگفتى كه از هوايما عاشق من شدى؟

- در اين كه شكى نيست!

- نپر وسط حرفم!!! پس چرا تو خونه مسخره م مى كردى؟

- يه حرف خوب از پدرم: اگه به چيزى كه مى خواى نمى رسى بهش بد كن! حالا هر چى كه مى خواد باشه باشه! مى

دونى پدر من هيچ وقت مادرم رو طلاق نداد؟! چون رسيدن بهش محال شده بوده بابام بهش بد کرده بوده! يا وقتى كه

به اون مقدار پولى كه مى خواست نرسيد و به نصفش رسيد اون پول رو رفت و قمار كرد! كلا اين جورى بوده ديگه!

منم كه يعنى پسر اون مردم ديگه! جواب سوالت رو گرفتى؟

- اوهوم. خب بعدى اين كه تو با كياوش سر چى مشكل داشتى و اين هم مدت حرف نمى زدى؟

- خب اون قصه ش زیاده!

- من که نه می تونم بشینم نه می تونم راه برم نه کار دیگه ای انجام بدم! ولی به جاش یه گوش دارم برای شنیدن و یه عالمه وقت که تقدیم شما کنم! پس شروع کن!

- خیلی بدی! من وقتی که شنیدم که سارا چی کاره بوده قیدش رو زدم. اما وقتی که عکسای کیاوش رو دیدم از این ناراحت شدم که دیدم اون با یه همچین کسی اولین رابطه ش رو داشته. بعدم من همیشه کیاوش رو به کیاوش ترجیح می دادم و می دم! ولی اون موقع تمام ناراحتی من این بود که چرا برای من همچین کاری کرده! می دونی دلسوزی من برای کیاوش برای همه حتی خودش، تبدیل شده بود به نفرت. هر کی از راه می رسید می گفت آوین از این ناراحتی که کیاوش با دوست دخترش رابطه داره! منم که شدم بده! شاید به خاطر همین حرفا از هم دور شدیم! اون به خاطر رفتارای من و من به خاطر کار اون و حرفای بقیه!

- تو مشکلک این که فقط می بینی، نمی شنوی! یه بارم بهت گفتم از هر دوش دوتا داری پس باید به یه اندازه ازش استفاده کنی!

- آره. حق با توا. سوالات تموم شد؟

- نه!

- چه نه بلند بالایی!

- چرا این کار رو کردی؟

- چی کار؟

- چرا کلیه ت رو به من دادی؟

- خب دلم خواست!

- آخه...

- ببین تو عشق منی. زندگی منی. وجود من مال توا! پس چه عیبی داره یه تیکه از وجود خودت رو بگیری؟ هان؟ بگو دیگه!؟

- اما می دونی...

- دیگه اما و اگر و ولی و کاش نداریم! راستی چیزه می گم!؟؟؟

- می گی چی؟

- اووووم. هنوزم با پیشنهادم مخالفی؟

فهمیدم کدوم قضیه رو می گه! ولی نباید که ادای دخترای عجول رو در بیارم که منتظر درخواست ازدواج پسره س! آره ارواح خودم. اصلا هم که منتظر نبودم! گفتم:

- کدوم پیشنهاد؟ تو مگه به من پیشنهادی دادی؟

فکر کنم که خودش کرم رو تو وجودم یافت کرد. چون دستی به لپم کشید و گفت:

- شیطونی نکن که شیطون بشی شیطون می شم! حواست باشه!

- باید فکر کنم!

- فکر کنی که شیطون شی یا نه؟

- نه! فکر کنم که جوابم مثبت باشه منفی!!!

- شیطون من!... راستی دیدی این جا دو تخته ست؟؟؟ بازم پیش همیم!

بعدم شیطون ابرو بالا اندخت. رفت سمت کمد و گفت:

- روتو بر گردون.

- دیوونه این جوری که سختته!

بعدم زنگ رو زدم تا پرستار بیاد. لنگون لنگون اومد طرفم و گفت:

- چرا اونو فشار دادی؟

- خب بیاد کمکت کنه لباست رو عوض کنی دیگه!

- خب تو که بودی!

- چی؟؟؟؟؟

- سیس! چرا داد می زنی؟

تا اومدم جواب خود پرورش رو بدم پرستار اومد و شروع کرد به کمک کردنش! بعد از ده دقیقه که فقط صدای آی آیش رو می شنیدم کار پرستار تموم شد! من نمی دونم این که تازه عملکرده چه جورى شلوار پاش کرده! حالا با این که پارچه ای بود و کمربندم نداشت ولی واقعا چه جورى اونو تو پاش تحمل می کرد؟؟؟

آوین: می گم خانمم بدم کیاوش بخونه؟

- چی؟

- صیغه رو دیگه!

- خب خب بگو بخونه!

- ای من قربونت برم الهی. کیا بیا تو.

آی نامردا! همه ی برنامه هاش رو قبلا باهم ریخته بودن! بعد از این که کیاوش اومد و صیغه رو خوند احساس عجیبی پیدا کرده بودم. احساس تعلق خاطر. احساس یکی شدن. احساس بی نهایت عشق. و زندگی بیش تر از پیش به من لبخند می زد. و خواهد زد. مطمئنم که می زنه. با وجود آوین همه چی بهتر از قبله!

الان دو روزه که از صیغه ی بین منو آوین گذشته! با اصرار فراوون دکتر رو راضی کرد که مرخص بشه! می گفت بیمارستان مال بچه سوسولایی مثل توا. آی من چقدر حرص می خوردم! می دونست رو این کلمه حساسم ها ولی باز می گفت. البته من می دونستم که از بیمارستان چقدر خاطرات خوش داره! اولینش هم دیدن روی چون ماه من! پسخ. چقدر من جوک شدم تازگیا. تو این دو روز متوجه این شدم که تنها دلیل رفتن بیرون اون از بیمارستان این بود که مینا و فرید اومده بودن و مدام در رفت و اومد بین بیمارستان و خونه بودن و آوین نمی توست این جا باشه.

قراره که فردا مینا و فرید و سیاوش و خاطره برن. منم دو روز دیگه مرخص می شم! البته اگه مشکلی پیش نیاد! با شنیدن صدای در از خیالات بیرون اومدم! ساهره بود. کلا در زدن این بشر جوری بود که به راحتی می شد شناخت! ساهره: سلام به خواهر گل و خل و مشنگم!

بعد دسته ای از گل رز رو همون جور که دوست داشتم رو میز انداخت (من انداختن رو دوست ندارم ها! دسته گل رو می گم! رز قرمز و سفید) اومد خم شد و گونه م رو بوسید! نشست روی صندلی ای که همیشه آوین می شست! یهو چقدر دلم براش تنگ شد. دو ساعتی می شد ندیدمش! پاشو خودت رو جمع کن احمق جون! شوهر ندیده!

ساهره: چطوری خلم؟

- من که خوبم. فقط نمی دونم چرا بهم می گن بمون بیمارستان!

یه دفعه پقی زد زیر خنده!

- رو آب بخندی! نگاه نگاه! مرد از خنده! جمع کن نیشتو! هی می خنده!

همین طور من می گفتم و اون می خندید! می دونستم که متوجه شده بود که این حرف رو برای مسخره کردنش گفتم. پس به یه چیزه دیگه می خندید! چی؟ خدا داند!

- بسه دیگه! مردی از خنده! نگاه کبود شدی خر! خب بگو به چی می خندی؟

- به این که با لباس بیمارستان چقدر جذاب و پسر کش شدی!

بعد دوباره زد زیر خنده! منم خنده م گرفت. آخه دختر خوب الان چه وقت خندوندن من بود. چون جای بخیه هام چنان دردی گرفت بی سابقه! ساهره با دیدن اخم من و دستم که روی کلیه م بود هول شد و بلند شد و زنگ پرستار رو زد. پری (پرستار) تندى اومد تو اتاق و اول به ساهره نگاه کرد! ساهره همچین رنگش پریده بود که فکر کرد بیمار اونه! ساهره به فارسی و با لکنت زبون گفت:

- د د د درد... ج ج ج جای بخیه... ک ک ک کمک!

پرستاره که هیچی نفهمیده بود به ایتالیایی گفت:

- لطفا یا به زبان ما حرف بزنید یا اینگلیسی! چون من متوجه نمی شم!

ساهره که انگار تازه فهمیده بود کجاست یه لبخند محو برای چهار کاریش زد و به ایتالیایی گفت:

- جای بخیه ی دوستم درد می کنه! می شه کمکش کنید؟

من که تمام مدت داشتم از درد به خودم می پیچیدم رو تازه دیده بود خانم! خنگ! دوید طرفم و دستم رو اومد برداشت که دید بخیه هام داره باز می شن! یه لعنتی گفت و رفت وسایلش رو آورد و شروع کرد به دوباره بخیه زدن! کارش که تموم شد. یه مسکن زد به سرمم و گفت:

- تا دو روز به بخیه هات فشار نیار! نخش جذبه! تا دو روز دیگه از بین می ره و اگه به جای بخیه ت فشار نیاری جوش می خوره و مشکلی پیش نمیداد!

بعدم از اتاق رفت بیرون. ساهره بالا سرم بود. نمی دونم تا کی نشست چون همون موقع خوابم برد!

با نوازش دستم توسط دستی بیدار شدم. مینا بود. فکر کنم اومده بود خداحافظی! چون قیافه ش پکر بود. منم بین خوشی و ناراحتی در نوسان بودم! هم خوش حال بودم که که دیگه آوین به راحتی می تونه بیاد و بره و من بینمش و هم ناراحت که نتونستم پیش مینا و فرید باشم و با رفتن اونا سیاوش و خاطره هم میرن! بعدم که ساهره و کیارش می رن و فرزاد و خاطره هم که رفتن و فقط من و آوین و کیاوش می مونیم. البته خود آوین تا آخر عمر برام بسته!

ای خاک برسرت دختر! پدر، مادرت دارن میرن و تو به خاطر تنها شدن ناراحتی؟ واقعا که!

مینا: کلاه قرمزی من یعنی ما داریم می ریم. باورم نمی شه که باید دوباره یه سه ماه ازت دور بمونم!

بعدم زد زیر گریه و بغلم کرد. منم بغلش کردم ولی چون اهل گریه نبودم فقط بغلش کردم! فرید اومد و مینا و منو از هم جدا کرد و خودش بغلم کرد. خدایی که بهتر از هزار تا کس و کارم بود. هیچ کس رو به اندازه ی اون دوست نداشتم. اصلا کسی بود برای خودش. هم اون هم مینا.

وقتی که بغلم کردن تازه فهمیدم که چقدر دل تنگشونم. تازه فهمیدم که چقدر محتاج این آغوشا و آرمشا بودم. تو بغل هر دوتاشون این حس بود. تو بغل هر دوشون. نا خودآگاه دستم رو آوردم بالا و مینا رو هم بغلم کردم. هر سه تامون تو آغوش هم بودیم. مینا گریه می کرد. من می لرزیدم و فرید نفس عمیق می کشید تا از گریه ش جلوگیری کنه! عادتش بود.

منی دونم چقدر طول کشید! چقدر با هم بودیم که سیاوش اومد تو. فرید زودی از بغلم اومد بیرون و رو به سیاوش گفت:

- بچه تو باد نیستی در بزنی؟

- نه دیگه بلد نیست!

یه دفعه همه زدن زیر خنده! کلا من دلکک بودم. در هر شرایطی می خندیدم و می خندوندم!

سیاوش: دلکک خانم صداتون رو شنیدم اومد غافلگیرتون کنم!

- هر چی که بگی جبران کار زشتت نیست!؟

سیاوش: چی؟

کلا که منو سیا باید بریم سیرک! چون چنان خنده دار گفت که مینا و فرید و من که هیچ! خاطره هم که تازه اومده بود زد زیر خنده! کلا که همه فقط می خندیدم.

تا دو ساعتی پیشم بودن. اما به خاطر ساعت پروازشون باید می رفتم. بعد از رفتن اونا زدم زیر گریه. در کل شاید بعد از فوت پدر و مادر سومین بار یا شایدم چهارمین بارم بود که گریه می کردم. صدام خیلی بلند نبود ولی خیلی آروم نبود!

یه دفعه در باز شد و آوین سراسیمه اومد تو. با دیدنش شدت گریه م بیشتر شد! دسته گل رو انداخت رو میز و اومد بغلم کرد!

منم محکم بغلش کردم و خودم و بهش فشردم. بعد از فرید و مینا تنها تکیه گاهم بودم. تنها یارم بود.

آوین: هیس چته تو دختر؟ چرا این جواری گریه می کنی؟ چی شده؟

بعد انگار که استرس گرفته باشه از حرفش، منو از خودش جدا کرد و زل زد تو چشمام:

- آره؟؟؟ کسی چیزیش شده؟ خودت مشکل پیدا کردی؟ بخیه هات باز شدن؟ دِ لا مصب یه چیزی بگو دیگه! کیارش و ساهره یا کیاوش چیزیشون شده؟

یه دفعه با صدای بلند گفت:

- حرف بزنی دیگه!

دیدم اگه ساکت بشینم و فقط گریه کنم این همین جواری منفی می بافه و میره بالا. برای همین گفتم:

- دلم براشون تنگ می شه! برای مینا و فرید! برای خاطره و سیاوش!

دوباره زدم زیر گریه! آوین که از حرفام تو هنگ بود یه دفعه زد زیر خنده! حالا نخند کی بخند! انقدر خندید که یه عالمه اشک از چشماش اومد پایین. منم که از تعجب گریه م بند اومده بود و فقط داشتم نگاهش می کردم. دلیل خنده ش رو نمی دونستم. یعنی فکر کنم که نمی دونستم. مطمئنا برای درآوردن لچ من می گه:

- سوسول خانم برای چی واسه این جور چیزا گریه می کنی؟ من گفتم کسی رفته دیار باقی که این طوری گریه می کنی!

آوین: سوسول خانم برای چی واسه این جور چیزا گریه می کنی؟ من گفتم کسی رفته دیار باقی که این طوری گریه می کنی!

بعدم دوباره زد زیر خنده! دیدید؟ من اگه اینو شناسم که آتیس بسام نیستم! پسره ی بز! ای دختر حواست باشه چی می گی! صدای خندش که رسماً دیگه رو مخم بود! یه دفعه گفتم:

- بسه دیگه! کچلم کردی!

آوین: آه آه آه! صدا رو برو! بینم تو با مینا و فرید و این سیا می گی، می خندی! اون وقت به من که می رسی این جواری گریه می کنی؟

خداییشم راست می گفت! صدام خیلی مسخره بود! دلمم برآش سوخت. راست می گفت بدبخت خب! هو آتیس! خب ببخشید! یادم رفت دارم راجع به کی حرف می زنم!

آوین: زود باش برام بخند!

- خنده م نمیداد خب!

- باید بخندی برام! شنیدی؟ باید.

- اووووه! چه تحکمی!

- ما اینم دیگه! زود باش بخند!

- خنده م نمیداد!

- باید بخندی!

- اصلا دوست ندارم. نمی خندم تا چشمتا...

- چشمم چی!؟

- هیچی!

بعدم سرم رو انداختم پایین. با انگشت اشاره ش سرم رو آورد بالا و زل زد تو چشمم:

- حرفت رو که کامل نمی گی!! برامم که نمی خندی! خب باید با تو چی کار کنم؟

- با من؟ کار؟ چی کار؟

همین جور که گونه م رو با شصتت نوازش می کرد ادامه داد:

- تترس کارِ بدی ندارم. فقط یه ذره شیطونی!

ضربان قلبم رفته بود رو هزار. اولین بار بود که این جوری حرف می زد. به این روراستی! شاید اونم مثل من احساس تعلق خاطر داشت. به این که مال مننه. به این که مال اونم. از همه مهم تر مال همیم. هیچ احساسی برتر از این نبود. واقعا که شیطونیش، لحن پر از محبتش، ابراز علاقه کردنش، همه و همه خواص بودن. بهترین و قشنگ ترین احساس دنیا. زیبا ترین حرف ها مال اون بود. قشنگ ترین ابراز علاقه رو اون می کرد. بهترین صدا مال اون بود. قشنگ ترین موسیقی صدای قلب اون بود. انگاری که فراموش کرده بودم که قلبی که تو سینه شه یه زمانی مال خواهرم بوده. انگار فراموش کرده بودیم که چرا به طرف هم اومدیم. انگاری که از همون اولشم مال هم بودیم. مال هم ساخته شدیم.

همین جوری داشتم فکر می کردم که یه دفعه لبام داغ شد. لبام رو با لباش به بازی گرفت. با دستاش تنم رو به آتیش کشید. ولحظه ای که هیچ فاصله ای بین تنامون نبود خاکستر شدم. دلم می خواستش! الان تازه معنی جمله ی مادر بزرگم رو درک می کردم:

- محرمیت علاقه رو زیاد می کنه!

و واقعا هم که گل گفته بود. علاقه م تو این دو روز به قدری زیاد شده بود که حد نداشت. خوبی هاش به قدری زیاد بود که احساس کردم آگه نبودش چی می شد؟ یه دفعه چشمام بارونی شد. همون جور که می بوسیدمش، گریه هم می کردم. حتی احساس این که نباشه هم منو می کشه وای به حال این که واقعا نباشه. دوباره گریه م شدت گرفت که منو از خودش جدا کرد و گفت:

- چرا طوفانی شده هوای دریات؟

با تمام بغضی که داشتم گفتم: آوین! به خدا...

نداشت که جمله م تموم بشه که دوباره اومد سر وقت لبام. به قدری با احساس بود که حد نداشت. خیلی دوست داشتم من و اون ما بشیم ولی الان وقتش نبود. پس حالا که وقتش نیست مثل بچه های خوب همراهیش کن و به مغزت فشار نیار که کلمات قشنگ بگی! چون همه تو رو می شناسن و می دونن که ته احساساتی شدنت چیه! به حرف خودم گوش کردم و با عشق مشغول همراهیش شدم.

امروز شیش ماه از اون روز می گذره. ساهره بارداره و اومده ایران پیش برادرش، البته با کیارش دیگه! فرزاد و آرامم که قرار بود واسه ماه عسل بیان ایران تصمیم گرفتن که تا یه سال برنگردن رم. من و آوین و کیاوشم که تازه قرار دادمون با گرجستان تموم شده الان تو فرودگاه ایرانیم.

آوین: خانمم دفتر، قلم رو جمع کن که باید بریم!

در حالی که دفترم رو می بستم لبخندی زدم رو بهش گفتم:

- چشم آقامون!

- الهی آقاتون به قربونتون بره!

- وای نگو آقامون!

کیاوش ساک به دست اومد طرف ما و گفت:

- جمع کنید این بچه بازی! پاشید دیگه!

بعدم بی اعصاب تر از قبل گذاشت و رفت! آوین در حالی بلند شده بود و ساکامون رو بر می داشت گفت:

- فکر کنم هنوزم عصبانیه!

بعد هر دو برگشتیم به سمت جایی که کیاوش نشسته بود. آقای که کنار کیاوش نشسته بود هنوزم خواب بود و خرناس می کشید. هر دومون هر هر زدیم زیر خنده! کیاوش روی این سر و صدا ها حساس بود و بغل دستیش حسابی حالش رو جا آورده بود!

بلند شدم و همراهش از هواپیما اومدم پایین. پایین پله ها کیاوش با اخم می تو هم انتظارمون رو می کشید!

- چرا انقده دیر اومدید؟؟ می داشتید عین اون مرده می خوابیدید هواپیما رو می داشتید رو سرتون!

بعد یه پوف گفت و راه افتاد سمت داخل فرودگاه! (هواپیما دم در فرودگاه نگه داشته بود) رو به آوین گفتم:

- این تا یه ماه می خواد این جوری باشه!...

آوین پرید وسط حرفم: می گی نه، نگاه!

بعدم زدیم زیر خنده! عادتتون بود، حرفای هم دیگه رو کامل می کردیم. صد البته اتفاقی. راه افتادیم سمت جایی که باید پاسپورتا رو باید نشون می دادیم. بعدم رفتیم ساکارا گرفتیم.

داشتیم از پله برقی میومدیم پایین که مینا و فرید رو دیدم. یه ذوقی کردم که نگو! هنوز متوجه من نشده بودن. دستی براشون تکون دادم که دیدنم! تا منو دیدن آوین که روی یه پله کنار من ایستاده بود یه پله رفت بالا و کنار کیاوش ایستاد! انقد ذوق زده شده بودم که اصلا برام مهم نبود که چرا این کار رو کرد. حتی انقده حواسم پرت شد که تا لحظه ای که سوار ماشین شدم و راه افتادم یادم افتاد که آوین و کیاوش کنارم بودن و الان نیستیم. رو به مینا گفتم:

- آستیر جونم گوشه من دست توئه؟

- آره گلم. دست منه. بیا بگیرش!

تا گوشیم رو گرفتم انگار که دنیا رو بهم دادن. تقریبا چهار سال بود که دستم نگرفته بودمش. گوشیم رو روشن کردم و مشغول فرستادن SMS به آوینم شدم!

- سلام عشقم!

آوین: شما؟

- تو دوست داری کی باشم؟

آوین: عشق من!

- خب من الان عشق تو م دیگه!

آوین: خوبی آتیسیم؟

- باز من خواستم تو رو سرِ کار بزارم و تو فهمیدی؟ آخه از کجا می فهمی؟

آوین: از اون جا که عشق منی!

- ببخشید اصلا هواسم به شما نبود! وگرنه حتما سوار ماشین می کردمون! با هم می رفتیم!

آوین: فدا سرت. خودمون می دونستیم که تو ذوق زده می شی یادت میره، برای همین از قبل با کیارش هماهنگ کرده بودیم!

- ببیشید:-)

آوین: ای آوین فدای تو و این شکلاتکات بشه! ای کاش الان پیشم بودی!

- خدا نکنه! واقعا ای کاش پیشم بودی!

آوین: می گم نمی شه به یه بهانه ای بیای تو ماشین ما! حداقل باز یه دو ساعتی کنارتیم!

- آوین نمی شه! به چه بهانه ای آخه؟

آوین: نمی دونم!:-)

- خب بابا جمع کن لب و لوجه رو!

آوین: یعنی بترک که انقده ضد حالی!

- واقعا؟

آوین: نه بابا! اینا دعا های مصلحتیه! خدا فقط باهاشون می خنده! کاری نداره. می فرسته بایگانی!

- چقده تو جکی!

آوین: مرسی که یکی از خصلتام رو بهم یادآوری کردی!

- آوین!

آوین: داد نزن هانی!

- هانی کیه دیگه؟! باز یه دختره دیگه؟ ای هدا!

آوین: | به تو گفتم هانی؟

- نه به من بگو هانی کیه؟

آوین: اگه به تو نگفتم پس از کجا فهمیدی؟

- من علم غیب دارم!

آوین: نه بابا؟

- آره!

آوین: خیلی دیوونه ای؟

- ااا! تو هم فهمیدی؟

آوین: آیتس!

- جانم هانی؟

آوین: یعنی عاشق این دیوونه بازیاتم! دیگه این خط دستته؟

- منم عاشق این پایه بودنتم! آره. هر کاری داشتی به این اس بده!

آوین: دوست دارم...

- عاشقتم...

آوین: دیوونتتم...

- روانیتتم...

آوین: می میرم برات...

- خاطر خواتم!

آوین: دوست ندارم خداحافظی کنم!

- ولی باید بکنیم!

آوین: دو روزه دیگه یه هفت ساعت می بینمت قشنگ یه دل از عزا درمیارم!

- یعنی تا دو روز دیگه نمی خوامی منو ببینی؟

آوین: یعنی پیدات می کنم؟

– نه!

آوین: دیدی؟

– خب اگه تو بخوای و بیای دنبالم منم مینا رو با شوهرش می فرستم بره و خودم با تو می رم.

آوین: پس منتظرم باش!

اومدم بنویسم باشه که گوشیم خاموش شد! آی مردشور این گوشی رو ببرن! لحظه ی حساس خاموش می شه!

فرید: چطوری دخیل بابا؟

– خسته م بابایی!

مینا: ای من فدا خستگی بشم!

منو فرید: خدا نکنه زن!

بعدم هر سه نفر زدیم زیر خنده! کلا عادتون بود یه چیز می گفتیم و هر سه تاملون می خندیدیم. خلاصه که تا خود

خونه گفتیم و خندیدیم!

تو این دو روز پدر آوین که هیچ پدر پدر پدر پدر پدر جدشم جلو چشمش آوردم! از بس که از این پاساژ به اون پاساژ بردمش. طفلی چه زجری از دست من می کشید! چه جوری می خواست با من زندگی کنه الله و اعلم! البته هر کی که زن می گیره پای همه چیزشم وامیسته! والله!

خلاصه که یه لباس نارنجی، قرمز به سلیقه ی آوین خریدم که پشت گردنی بود و بلند و راسته! البته یه ذره دامنش فون بود. در کل که قشنگ بود و شیک و فرید و مینا حسابی ازم تعریف کردن و من ذوق مرگ شدم.

لباس آتیس

برای آوینم چون چیزی تو مایه های لباس من کت شلوار پیدا نکردیم و سیاوشم خواسته بود که مشکی یا سیاه نپوشن مردا برای همین متضاد با لباس من یعنی یه کت شلوار آبی با لباس آبی روشن. انصافا وقتی پوشیده بود جیگری شده بود بیا وببین! باید تو عروسی حواسم بهش باشه اونم شیش دونگ!

لباس آوین

امروز روزِ خیلی تویی بود. سیاوش به عشقش رسید. خاطره فعلا که خوشبخته! کیاوشم با دختر عمه م دوست شد که البته دوست نه! شماره گرفت و داد! البته این جشن یه عیبایی داشت! چون مجبور بودم همه ی اون آدمایی که هشت سال واسه فرار از اونا صرف کردم، همش دود شه بره هوا! باهمه شون تقریبا به اجبار آوین و مینا و فرید حرف زد. البته حرف که نه! فقط سلام و احوال پرسی! فقط عمه یلدا رو یه کوچولو تحویل گرفتم، بهش ازدواج سیاوش رو تبریک گفتم. پسخ!!!!

البته زن عموم و عموم که همون جور که بودن، مونده بودن! خودخواه! غد، و صد البته مملو از رو! زن عموم بهم گفت:

- خوبه والله، مردم هزار تا حرف می زنن و بازم با تمام پروگی بلند می شن میان طرف همون آدما!

عموم حرفش رو تایید کرد! الحق که خدا در و پنجره رو قشنگ با هم ست کرده! الان اگه آوین تو افکارم و دفترم بود چقدر بهم می خندید!!!!

البته نیازی نبود که من جواب یه همچین آدمایی رو بدم چون تمام عمه هام برای اولین از من دفاع کردن! مخصوصا عمه یلدا که با زن عمو هم لج بود:

- فریبا چرا سعی نمی کنی اون دهن گشادت رو ببندی؟؟؟

فریبا: آخه...

پرید وسط حرفش: آخه نداره! همه ی ما خوب می دونیم که چرا آمی تیس اون حرفا رو زد! چرا رفت و دیگه نیومد! پس سعی نکن اونو خراب کنی چون این جورى خودت بیشتر از همه خراب می شی!

بعدم که قشنگ همه رو انداخت به جون اون دو نفر، دست منو کشید و برد سمت مینا و فرید! مینا که متوجه من شده بود و عمه یلدا رو ندیده بود، گفت:

- کجا رفته بودی شیطون؟ یه آقایی اومد...

نگاهش که افتاده بود به یلدا حرفش رو خورد و به نشونه ی ادب، با فرید بلند شدن. بهش تبریک گفتن و عمه هم ازشون بابت اومدن و بزرگ کردنِ همچون گلی چون من! بیشتر نوشابه باز کن آتیس خانم!!!!

باحال ترین اتفاق امشب جایی بود که پیشِ فرزاد و آرام نشسته بودم. که آوین اومد سمتم و گفت:

- افتخار رقص به این بنده ی حقیر می دید؟

- اومم باید فکر کنم!

یه دفعه جدی شد: باز من به تو رو دادم؟ نه من باز به تو رو دادم؟ پاشو ببینم!

بعدم دستم رو گرفت و به زور با خودش برد و وسط پیست رقص وایستاد. رو به من گفت:

- دو سیم سوت ثانیه صبر کن تا بیا.

بعدم رفت طرف ارکستر و در گوشش یه چیزایی گفت و اومد سمت من! تا به من رسید آهنگی که در حال پخش بود قطع شد و یه آهنگ شاد و باحال، آهنگ شروع به خوندن کرد و با هم مشغول رقص شدیم:

وای چه حس و حالی داره

تو رویا

به تو رسیدن

نمی دونم ولی انگار

تو رو دوس دارم

تو رو دوس دارم شدیداً

تو رو دوست دارم شدیداً

از حالا تا به همیشه

حس خوبی با تو دارم که یه لحظه کم نمی شه

من شدیداً آرزومه تا ابد تو رو ببینم

توچشات ستاره داری

منم عاشق همینم

تو شدیداً پیش رومی

حتی توی خواب و رویا تا به تو فکر می کنم من

عطر تو می پیچه این جا (۲)

یه جورایی نمی تونم تو رو، رو چشم ندارم

نمی شه بدون عشقت لحظه ای دووم بیارم

تو تمام زندگیمی

کسی خوبی تو نداره

چشمام و رو هم می دارم تا بینمت دوباره

من شدیداً آرزومه تا ابد تو رو بینم

- می گم آوین مینا و فرید...

پرید وسط حرفم: فرزاد رو انداختم عین بختک روشن. جوری هم وایستاده که نمی تونن این جا رو بینن!!!

- ایوول شوورم!

- شیطون من!

توچشات ستاره داری

منم عاشق همینم

تو شدیداً پیش رومی

حتی توی خواب و رویا تا به تو فکر می کنم من

عطر تو می پیچه این جا (۲)

وای چه حس وحالی داره

تو رویا

به تو رسیدن

نمی دونم ولی انگار

تو رو دوس دارم

تو رو دوس دارم شدیداً

تو رو دوست دارم شدیداً

از حالا تا به همیشه

حس خوبی با تو دارم که یه لحظه کم نمی شه

من شدیداً آرزومه تا ابد تو رو ببینم

توچشات ستاره داری

منم عاشق همینم

تو شدیداً پیش رومی

حتی توی خواب و رویا تا به تو فکر می کنم من

عطر تو می پیچه این جا (۲)

(شدیدا، احمد سعیدی)

فصل ۲۷

تقه ای به در خورد که باعث شد سرم رو از تو دفتر بالا بیارم. با گفتن (بیا تو) مینا در رو باز کرد و اومد تو. چادر نمازش رو سرش بود مگه ساعت چند بود؟

مینا: کلاه قرمزی ساعت شیشِ صبحِ! نمی خوای بخوابی؟؟

- واقعا شیشِ صبحه؟

- بله دخلم!

- اصلا نفهمیدم چه جوری گذشت!

- گرم خوندن چی بودی؟

- گذشته ها!

بعدم بلند شدم و رو تخت نشستم!

مینا: چرا بلند شدی؟

- خوابم نمیاد!

- منم از اون موقعی که تو اومدی تو اتاق نخوابیدم! داشتم برات دعا می کردم. آرزوی خوش بختی!

سفت بغلش کردم و گفتم:

- خوش بختی من وجود تو و فرید تو زندگیمه!

شیطون گفت: آوین رو یادت رفت!!

از بغلش اومدم بیرون و رو بهش گفتم: از وقتی بچه دار شدی شیطون شدیا!!!!

زد رو شونه م و گفت: ساکت شو! کلاه قرمزی بی ریخت!!!

- عمه ت بی ریخته و برادر زاده ش که تو باشی!

- می کشمت!!

- تونو خدا رحم کن!

خنده ش گرفت و من قهقهه می زدم. خوب بود اتاق مینا و فرید طبقه ی بالا بودن و صدای ما بالا نمی رفت و بیدارش نمی کرد! که اگه بیدار می شد تا پدر جدِ بابامونم جلو چشممون میاورد!!

شروع کرده بود با بالشت به زدن من. اون به شوخی می زد و من جیغ و خنده رو با هم سر می دادم! خلاصه که اون شب منو مینا بعد از مدت ها کنار هم بودیم. من از آوین، دلیل وجودش و هر چیزی که به اون مربوط می شد گفتم! انقدر گفتم که مینا ندیده عاشقش شده بود. اونم از اتفاق های این مدت گفت. انقدر گفت و گفتم که نفهمیدیم که کی خوابیدیم!

ساعت نزدیک شیش بود و من از یه ساعت قبل تمام لباسام رو انداختم رو تخت و دارم فکر می کنم چی بپوشم. همین جوری فکر کردم و فکر کردم که آخر به نتیجه ای نرسیدم. اومدم برم سراغ مینا که در زدن...

از ترسم دو متر رفتم عقب! وای خدا یعنی اومدن؟؟؟ بدبخت شدم رفت که! باضربه ی دوباره به در متوجه شدم که در اتاق خودمه! نفسی از سر آرامش کشیدم. مثل این که مینا خیلی پشت موند چون بدون این که دوباره در بزنه در رو باز کزد و با دیدن من جیغش رفت هوا:

- چرا لباس نپوشیدی؟؟؟ بزمنم له شی؟ چرا انقده منو حرص می دی آخه؟! ایاااا! چرا تختت این جوریه؟! اینا چیه رو تخت؟ مگه می خوای بری مهمونی؟

بعدم رفت طرف کمد لباسام! من موندم این، این همه حرف می زنه چرا نفس کم نمیاره!!!! سرش رو از تو کمد آورد بیرون و تقریبا لباسا رو شوت کرد طرفم و گفت:

- بپوش تا من این بساطی که پهن کردی رو جمع کنم!!

بعدم مشغول جمع کردن لباسای روی تخت شد و مسلما غرای زیر لبی! یه نگاه به لباسا کردم. یه لباس سفید بود که روش تور داشت و روی کمرش کش خورده بود و وقتی که پوشیدم کمر باریکم رو به نمایش گذاشته بود! یه شلوار لی آبی و سبزه!

لباسام رو که پوشیدم مینا موهام رو اتو کشید و کج برام بافت (از روی شونه ی راستم بافت و انداخت پایین) یه کلیپس زد یه موهام که سبز آبی بود. کفشمم همین طور! یه آرایش ملایم و دخترونه هم کردم و تا اومدم از رو صندلی پاشم صدای زنگ خونه به صدا دراومد. این بار واقعا مال خونه بود.

تقریبا یه ربع از اومدنشون می گذشت که فرید اومد تو اتاقم:

- چرا نمیای پس بابایی؟

- استرس دارم بابا!

- خب این مالِ بار اوله! از این به بعد درست میشه!

هر دو زدیم زیر خنده! بازوش رو آورد طرفم و گفت:

- افتخار میدید؟

بازوش رو گرفتم: با کمال میل.

وقتی رفتم تو سالن همه به احترامم بلند شدن! کیاوش و یاسمن دختر عمه م که تازه با هم نامزد کرده بودن، آوینا، کیارش و ساهره با یه شیکم گنده! و دوتا مادرزرگام! البته یه آقای خیلی شیک پوش کنار آوین بود و خیلی هم شبیه به آوین و صد البته خود آوین!

با فشار دست فرید رو کمرم متوجه چهار کاریم شدم. لبخندی زدم و رفتم کنار مینا نشستم. تمام مدت سر من و آوین پایین بود و زیر چشمی هم رو نگاه می کردیم. ساهره هم که ما رو گرفته بود زیر ذره بین چشماش تمام مدت لبخندی رو لبش بود، بیا و ببین! انگاری شبِ عروسیش بود! پرو! ای کاش شب خواستگاریش بیشتر اذیتش می کردم!

خلاصه که همه شروع کرده بودن به صحبت های اصلی که من از هیچ کدوم سر در نیاوردم. تو لحظه ی آخر بابای آوین از من خواست که بریم تو اتاق که حرف بزنیم که این خیار شور (کیاوش) گفت:

- بابا اینا قبلا به هم جواب مثبت دادن. دیگه چه جوابی لازمه که بدن؟؟

کیاوش در حالی که موزش رو کوفت جونش می کرد این حرف رو زد که باعث شد همه بخندن و من و آوین خجالت بکشیم. فرید که از چشماش اشک راه افتاده بود گفت:

- عیب نداره. پاشین پاشین برین حرفاتون رو بزیندا!

که یه دفعه کیاوش چشمک زد به آوین و کله تکون داد که باعث شد همه بیشتر از قبل بخندن. آوین از جاش بلند شد و زیر لب گفت:

- بریم؟

منم همون جووری گفتم:

- چشم آقامون!

آوین رو به فرید کرد و گفت:

- با اجازه ی شما و (با کله به مینا اشاره کرد) مینا خانم ما بریم تو حیاط.

فرید که داشت خنده اش رو کنترل می کرد گفت:

- خواهش می کنم. (رو به من کرد و گفت) پاشو آتیس جان.

توی حیاط قدم میزدیم. هیچ حرفی بینمون نبود جز سکوت. دو تامون فقط به بودن در کنار هم راضی بودیم. نه اون حرف میزد و نه من! سکوتمون فریاد حرفای نگفتمون بود. نمی دونم چقدر راه رفتیم و سکوتمون ادامه داشت که آوین گفت:

- اون روز که تو بهوش اومدی و منو از اتاقت بیرون کردی رفتم پیش بابا تا مثل همیشه از ناراحتیام بهش بگم. گفتم و گفتم تا نفهمیدم که کی خوابم برد.

با احساس این که کسی داره روی سرم دست می کشه بیدار شدم. بابام بعد از یازده سال تو کما بودن بهوش اومد. زنگ زدم دکترش. اومد و کارای لازم رو روش انجام داد. معاینه اش کرد که مشکلی اگه داره بیرنش بیمارستان که به قول دکتر انگار معجزه شده. چون بابا هیچ مشکلی نداشت. دکتر یه سری دارو نوشت. من رفتم دارو بگیرم. قرار بود دکتر پیش بابا بمونه تا من برگردم. وقتی برگشتم صدای خنده هاشون میومد. بعد از بیست و چهار سال صدای خنده هاش رو داشتیم می شنیدم.

بعد از رفتن دکتر ازم راجع به تو پرسید. منم همه چیز رو برایش توضیح دادم. حتی صیغمون رو هم گفتم. وقتی اینو شنید گفت خوب نیست که دختر رو پسر زیاد صیغه بمونن. کار دستمون میده. برای همین منم قرار بر این شد که من پیام تا برات توضیح بدم. بابا زنگ زد به مینا و ازش خواست که سر فرید رو گرم کنه تا من با تو حرف بزنم. خلاصه این که تصمیم بابا و مینا بر این شد تا وقتی تو مرخص نشدی حرفی از خواستگاری نزنیم. منم می خواستم درباره ی بابا سوپرایزت کنم که کردم.

زد زیر خنده و گفت:

- خدایی وقتی نگات افتاد به بابام خیلی خنده دار شده بودی. نمی دونستی کیه و زل زده بودی بهش.

خودمم وقتی یادم افتاد چه قیافه ای بودم هم پاش شروع به خندیدن کردم.

آوین: می گم آتیس اون روز که اومدی شرکت؟

- خب!

- اون روز چی شد که اومدی؟ منظورم روزیه که منو آوینا رو دیدی!

- راستش روز عروسی سیاوش و خاطره، آوین اومده و شماره ی منو از مینا گرفته. گفته واسه کار می خوام. تو این چند وقته که زنگ نزده بود ولی همون روز زنگ زد و گفت اگه می خوای آوینت رو بشناسی بیا پارک دم شرکت. بعدم نه حرفی زد و نه گذاشت من بزنم. بعدم که قطع کرد. خیلی کلنجار رفتم تا نیام ولی نشد و اومدم و اتفاقای بعدشو با یه صدای آروم گفت:

- مردک عوضی! بگو چرا خواست بیاد تو شرکت من!

- چی داری می گی آوین؟

- هیچی بابا، این از من عقده گرفته بوده...

پریدم وسط حرفش: چرا عقده گرفته باشه؟

- روزی که عروسی آرام و فرزاد بود، این اومد طرف من و گفت این دختره که الان اومد تو چه جیگری! یعنی ماچ! برگشتم دیدم داره تو رو می گه. انقده عصبانی شدم که نگو. همون موقع این به قول تو میمون اومد و گفت آتیس! خواهر فرزاد! بی شوهر با اون چشمای هیزش زل زد به پاهای خوشگل و خوش تراش و سفید تو و گفت چه جواهری داره تو خونه ش و رو نمی کنه! یعنی آتیس می خواستم گردنش رو بشکنم. بهش گفتم چشماتو درویش کن. اونی که عین چی زل زد بهش صاحب داره. غیرتیشم داره!

عصبانی برگشت و طرفم که گفتم:

- چته آوین؟

- برگشته بی شرف به من میگه کیه؟ الان مهم نیست که یار داشته باشی یا نداشته باشی! مهم این که با هر کی

خواستی هم خواب بشی!

یعنی می خواستم استخوانای صورتش رو خرد کنم. گفتم حواست باشه صاحبش منم. نگات هرز بیفته کورش می کنم

فهمیدی یا نه؟ پرو پرو زل زده به چشمام و می گه ثبتي زنته؟ سمت روشه؟ منم گفتم هم زنه هم اسمم روشه. می خوی برو از هر کی دوست داری بپرس. بعد از این که از فرزاد و کیارش و صبا و خلاصه از چند نفری پرسید تا رضایت داد. بعدشم که رفت از سارا آویزون شد!

- واقعا اون از میمون آویزون شد؟

- آره! دنیا برعکس شده!

- آخی، حیوونی رو چقدر فش دادم اون روز!

- تو کلا با این حیوون زاده مشکل داری! از روزی که تو رو به اون مهمونی بردم این اتفاق افتاد.

- آخ آخ آخ اون روز رو یادم نیار که می ترکم. دختره ی میمون! من به این گندگی رو کنار تو نمی دید که اون جویری بهت می چسبید؟

- ای من فدای اون حسادتت شم.

بعدم خم شد رو صورتم. با عشق به چشمام نگاه کرد. بعدم به لبام. ناخودآگاه چشمام رو بستم. منتظر شدم تا لبای خوش فرمش لبام رو به آتیش بکشه که صدای خنده این خیارشور بلند شد. آوین یه چشم غره ی اساسی رفت بهش که حساب کار دستش اومد.

خنده اش رو خورد و گفت:

- کبوترا ی عاشق برید در خونه رو باز کنید. سیاوش و خاطره ن!

- خب گلابی چرا آیفون رو نزدی؟

- آخه دیدیم خیلی وقته نیومدید گفتم پیام یه سر و گوشی آب بدم!

آوین: الحق که آتیس حق داره بهت بگه خیارشور!

کیاوش: به من میگي خیارشور؟ می کشمت.

دوید ستم و منم جیغ کشون دویدم. که یه دفعه آوین خنده ی بلندی کرد و کیاش رو مخاطب خودش قرار داد:

- عمرا اگه به گرد پای نفر اول دو ی ماراتن برسی!

یه دفعه همچین زد رو ترمز که تا دم در حیاط رسید. چشماش رو گنده کرد و گفت:

- واقعا؟

سیاوش: واقعا آقای خواب. حالا در رو باز کن!

دو ساعتی از رفتن آوین و خانوادش می گذره! همه موافق این وصلت بودن. خیلی خوش حال و شاد بودم. این که همه از آوین رضایت دارن. فقط یه سوال داره رو مخم میره که الان حل میشه. رو به فرید کردم و گفتم:

- بابا فرید شما گفتمی ماجرای من و آوین رو می دونستی! اما نگفتمی از کجا!

زل زد به سیاوش. از اولشم باید می دونستم کار خود دهن لقمه! عین بچه های خوب سرش رو انداخت پایین و گفت:

- وقتی تو بیمارستان بودی زنگ زدم که باباتینا بیان که فرید پرسید خون آتیس که پیدا نمیشد. بعدم مجبوری همه چیز رو گفتم.

متکا رو برداشتم و پرت کردم طرفش.

- برو بمیر!

یه یه ساعتی سیاوشینا بودن و بعد رفتن. منم بعد از یکم حرف رفتم تو اتاق. لباسام رو عوض کردم و بافت مو هام رو باز. رو تخت دراز کشیدم. یاد آوین افتادم و حرف سیاوش افتادم. می خواستم به این بهانه م شده ازش خبری بگیرم. به ساعت نگاه کردم. یک بود. خواستم بی خیال بشم ولی نیاز به بودنش بیشتر بود از این بود که به خواب بودن یا نبودنش فکر کنم. گوشیم رو برداشتم و فرستادم:

- اون جا چه خبر بود؟ این جا که همه چیز عالی بود.

وگوشی رو گذاشتم روی عسلی. حتما خواب بود. ولی می دونستم که اگه نفرستم کرم نمی خوابه. خب اگه الان جواب نده صبح وقتی بیدارشه اولین چیزی که می بینم اسم منه و یاد من میفته. الان اگه خیارشور تو فکرم بود می گفتم نه ماه تمام اولین چیزی که دیده قیافه ی تو بوده. رحم کن به بیچاره!

کم کم چشمم داشت گرم می شد که صدای گوشیم بلند شد. با دیدن اسم آوین دو تا چشمم داشتم شیش تا دیگه هم قرض گرفتم:

- عالی بود. به جای این که من از تو تعریف کنم بابا تعریف می کرد. آوینا هم افتاده بود تو زمین بابا. هی از تو می گفتن. از خانوادت. منم که یه دل دارم و یه دل دار. داشتم به این فکر می کردم که بهت S بدم یا نه. چون می دونم گوشیت رو هیچ وقت سایلنت نمی کنی گفتم شاید بیدار شی.

با خوندن پیامش یه خنده ی گنده نشست رو لبم. تندی نوشتم:

- پس همه چی حله؟

- آگه اون جام همه چی حل باشه آره دیگه! خب عزیزم اسم بچه هامون رو چی بذاریم؟

- از الان؟

- خب شروع می کنیم از الان که پس فردا به مشکل نخوریم!! حالا بگو چی بذاریم؟

- خب من دوست دارم اسماشون با ب شروع شن!

- حالا چی دوست داری؟ پسر یا دختر؟

- خب من یه پسر و یه دختر دوست دارم.

- من همیشه دوست داشتم اسم دخترم رو بذارم باران.

- باران؟!!

- آخه بهم آرامش میده!

- خب اسم پسرمونم بذاریم باراد که به اسم دخترتون بیادا!

- الحق که آتیس منی. ملکه ی سبزی و طراوت منی. :-)

- و صد البته تو آوین منی. عشق و زندگی من:*

صبح با صدای فرید از خواب بیدار شدم:

- آتیس پسره...

و این داستان قصه ی عشقی بود که با تمام دل تپیدن ها، فرار از هم دیگه، بهم رسیدن. این قصه، قصه ی آدمایی بود که با قلبشون در کنار هم بودن. شاید اول این عشق درست نبود. اما در نهایت به پاک ترین شکل ممکن شد. و به راستی که شنیدن صدای قلب کسی که دوستش داری زیباترین موسیقی دنیاست...

پایان

۱۳۹۲/۶/۱۴

ساعت ۱۲:۲۸